UNIVERSAL
LIBRARY

یازدهمین نشریه مؤسسه مربی

کتاب

سه یار دبستانی

خیام - نظام الملک - حسن صباح

بقلم هالدین ماکفال انگلیسی

ترجمه عبدالله وزیری - اسدالله طاهری

ناشر

علی اکبر سلیمی

صاحب

مؤسسه مربی

طهران

قیمت هرجلد ۵ ریال

مقدمه مترجم

همچنانی که استاد دانشمند آقای محیط طباطبائی در مقدمه فاضلانه که بر این کتاب نوشته اند وقایع این کتاب از افسانه های مورخین انتخاب و با افزودن افسانه های دیگری که موقعیت کتاب اقتضاء می کند به این صورت در آمده است ولی از خلال این افسانه می توانیم عادات و اخلاق و تاریخ زمان سلاجقه را بخوبی بدانیم.

این کتاب شیرین را هالدین ماکاسال انگلیسی نوشته و دو دفعه در اسکاتلند ـ یك دفعه در انگلستان و یك مرتبه در امریکا چاپ شده است.

اگر چه شخصیت هالدین ماکاسال برما معلوم نشد و نام او را در دائرة المعارف نیافتیم ولی از قرار معلوم در زمره نویسندگان انگلیس قرار داشته که علاوه بر این کتاب بیست چند کتاب نیز در تاریخ نقاشی نوشته است.

مؤلف این کتاب اوضاع آن دوره و شرح حال سه یار دبستانی را با جملاتی زیبا برشته تحریر در آورده است.

در بعضی جاها که رباعیات خیام را برای مصداق کلام خویش به انگلیسی ترجمه نموده است اکتفا بترجمه نثری آن نکرده وعین رباعی را نقل نموده ایم.

همچنین قصیده امیر معزی را که در مرگ نظام الملك سروده عینا از روی نسخه فارسی در این جا نقل نمودیم.

بعضی جملات را که با روح ملیت ما مخالف بود حذف نمودیم و حتی المقدور سعی کردیم که بواسطه حذف آن ها رشته مطالب گسیخته نشود.

درخاتمه از دانشمند محترم آقای محیط طباطبائی که مقدمه فاضلانهٔ بر آن نگاشته اند تشکر نموده و زبان و قلم ما از عهده شکر حضورتش بر نمی آید

وهمچنین ازدوست محترم آقای سلیمی که زحمت طبع ونشر این کتاب را بعهده گرفته تشکر می کنیم وجای آن را دارد که همه ایرانیان از ایشان تشکر نمایند زیرا باطبع کتب عالم المنفعه خدمت بزرگی بوطن عزیز نموده اند.

بعلاوه امیدواریم که این کتاب مورد توجه هموطنان گرام گردیده و بتوانیم بیش از این بادبیات وطن عزیز خدمت نمائیم.

ا٠ طاهری ع٠ وزیری



مقدمهٔ یاردبستانی

یکی ازمسائل مبهم تاریخی که هنوز دست توانای محققین شرقی وغربی نتوانسته پرده ازرخسار حقیقت آن بردارد موضوع شخصیت عمر خیام نیشابوری و انتساب آن رباعی های نشاط آور و حیرت بخش بدواست .

هویت عمر خیام و کیفیت زندگانی و کمیت آثار نظم و نثر اودر طول مدت هشت قرن متدرجا دچار تحول و تغییرات عجیب و غریب شده است: درمائه هفتم که قلعه‌الموت بدست هلاکوخان افتاد وکتاب خانه آن را به امر خان مغول آتش زدند از میانه کتاب های آن کتابخانه ، عطاملك جوینی کتابی بدست آورد که موسوم به سرگذشت (سیدنا) می باشد .

عطا ملك مختصری ازمطالب آن را در پایان تاریخ جهان گشای خود نقل کرد وبعد ازآن باانداك تغییراتی، در کتب تواریخ دیگر که درحدود آن زمان تألیف شده نیزازسرگذشت (سیدنا) چیزهائی داخل شد .

خواجه رشیدالدین فضل الله‌عین سرگذشت (سیدنا) را شاید با مختصر تلخیصی درکتاب نفیس جامع‌التواریخ درج نمود.

تا وقتی که این کتاب در زندان الموت ازنظرها مستور بود ابدا سخنی ازهمشاگردی خیام وحسن صباح ونظام الملك درآثار مورخین دیده نمی‌شد بعدها همین داستان که دراصل افسانه‌ازجعلیات اسماعیلیان بوده دچارتحولات جدید گشته ودر دوره تیموریان شاخ

وبرگ‌های تازه برآن افزوده شد مثلا مؤلف کتاب تذکرة الملوک که معاصر تیمور و پسرش شاهرخ بود قصه را بطور دیگری نقل می کند که مدلول آن از این قرار است:ـ خواجه نظام الملک بنابر قراری که درمرو یا دربلخ مابین او و همشاگردانش شده بود املاک نیشابور خود را بعمر خیام بخشید و او از مردم کناره جست

از عایدات املاک نظام الملک هرساله نخست سیصد و شصت خم شراب می انداخت ودرگل سر هرخمی ده دینار زرسرخ می نهاد و آنچه برای او باقی می ماند بمردم فقیر می بخشید!

و آن گاه داستان مخالفت حسن صباح را با نظام الملک پیش از آن چه در کتب مائهٔ هفتم بوده باشاخ و برگ ضبط می کند بعد از این تاریخ تذکرة الملوک به کتاب جعلی دیگری موسوم بوصایای خواجه نظام الملک بر می خوریم که مطالب و وقایع آن ابداً با تاریخ صحیح و مسلم سلجوقیان وفق ندارد، درآن کتاب افسانهٔ منقول از سر گذشت سیدنا را باندک تغییراتی دراشخاص وزمان ومکان اززبان نظام الملک خطاب بپسرش فخرالملک نقل می کند نام بعضی از اشخاص تاریخی مانند امام موفق نیشابوری (استاد عبد الملک کندری و ابو الحسن باخرزی) وعبد الصمد (فندورجی) که در دستگاه امرای خراسان منشی بود در این کتاب با نام خیام وحسن و نظام الملک توأم می شود این افسانه نوزاد که قدری از مادر وجدهٔ خود تنومند تر است در کتاب روضة الصفا بعینه نقل شده و چون روضة الصفا نخستین تاریخ مفصل فارسی است که طرف توجه قرار گرفته ودرهندوستان و ایران چندبار بطبع رسیده ناچار این حکایت بگوش‌ها وچشم‌های مردم مأنوس شده است و وقتی (فیتزجرالد) مترجم انگلیسی خواست مقدمهٔ بر ترجمه رباعیات خیام بانگلیسی بنویسد قصه همشاگردی اورا بادوتن از بزرگان دیگر

از همین کتاب اقتباس نموده و تدریجاً درعالم بقدری مشهورشده که انکارآن امروزبرای شخص محقق زحمات فکری زیادتولید می کند

چنان که برخی از محققین نوشته اند داستان همشاگردی این سه نفربواسطه اختلاف سن ایشان مورد انکار و تردید شرق شناسان اروپا واقع شده است این انکار شرق شناسان که فقط متکی بدلیل اختلاف سن است کاملاقابل تردیدمیباشدزیرا اگر منحصر بهمین یك باشد همان درجه امکانی که درفرض اختلاف سن هست برای فرض عدم اختلاف سن نیز متناسب است !

یعنی اگر می گویند قاعدهٔ عمرخیام و حسن صباح که درحدود ۵۱۸ وفات کرده اندنباید باخواجه نظام الملك که در ۴۸۵ بسن هفتاد و پنج سالگی مرده است همسال باشند ! یك ادعای سادهٔ بیشتر نیست و در مسائل تاریخی اگر دلیل منحصر بفرد از این مقوله باشد تصور خلاف آن بهمان سهولت جایز است .

یعنی ممکن است عمر خیام وحسن صباح وخواجه نظام الملك هر سه درحدود ۴۱۰ بدنیا آمده باشند وآن دو نفراول تا ۵۱۸ سی و سه سال بعدازسومی درحیات بوده اند واین فرض چندان اشکال عقلی ندارد

خلاصه راهی را که خاور شناسان برای تحقیق این موضوع پیموده اندبی اساس بوده ودو سال پیش (۱۳۱۰) که نگارنده کتاب ترجمه عربی رباعیات احمد حامدرا انتقادمی کرد برای بحث درتاریخ زندگانی «خیامی» اصول معینی اختیار کرد که درنتیجه آن توانست خیلی بیش از آن چه دیگران دراین راه تکاپو کرده اند بحقیقت نزدیك شود ، مادربحث خود توانستیم ریشه تمام روایات همشاگردی را باصل آن که کتاب سر گذشت سیدنا است برگردانیم وآنگاه درکیفیت حکومت وعادات وتحولات ملاحده الموت غوررسی کردیم واستنباط نمودیم که این کتاب درقسمت زندگانی حسن صباح پایه افسانه و اساطیری دارد یعنی از وقایعی

را که فراموش کرده بودند در اینجا بصورت دیگری نقل کرده‌اند!

کسانی که قسمت چاپ شده بحث ما را در بارهٔ خیام در سال ۱۳۱۰ روزنامه یومیه ایران دیده‌اند بخاطر دارند که از ترتیب مقدمات تاریخی نتیجهٔ که بدست آمد خیلی نزدیك بواقع بود.

یعنی برای نخستین مرتبه تاریخ واقعی زندگانی خیام از میان ده ها افسانه که مانند ابر آن را پوشیده داشته به معرض ظهور در آمد.

برخی از محققین طهران با وجودی که قدرت استدلال بحث را دیدند باز از نظر آن که با متعارف موافق نبود نخواستند اظهار موافقت کنند وزمزمه های مخالف آغاز کردند ولی همان بحث و نتیجه مورد قبول جمعی از فضلای طهران واقع شد و ناچار اگر بدست آقایان خاور شناسان اروپا و امریکا هم رسیده باشد از نظر قبول محروم نمانده است ـ خلاصه آن بحث از این قرار است:

« همشاگردی این سه نفر ابداً در عالم وجود خارجی پیدا نکرده زیرا در تواریخ صحیح مصرح است که خواجه نظام الملك در طوس تربیت مقدماتی یافته وحسن صباح در شهر ری که مسکن پدرش بوده با اطفال ری همشاگرد بوده است: عمر خیام همچنان که ابن فندق تصریح می‌کند در نیشابور متولد شده و در همان‌جا نشو و نما یافته است.

درصورتی که دورهٔ کودکی هریك از این سه نفر در شهر جداگانه سپری شده چطور ممکن است دبستانی در نیشابور فرض کنیم که مجمع این سه تن باشد بعلاوه امام موفق نیشابوری مقامش عالی‌تر از این بوده که در دبستان بخرد سالان درس بدهد بلکه او در موقع ستیزه جوئی سلجوقیان وغزنویان از رجال متنفذ خراسان بوده که وجودش درغلبه

سلجوقیان دخالت تام داشته است.

آری وزیری در پیش امام موفق با شاعری همدرس بوده و واقعهٔ برای آن وزیر هنگام شاگردی در محضر درس امام پیش آمده وآن را به فال نیك گرفته است ، و او عمید الملك کندری می باشد .

چه‌عمید الملك درجوانی‌از کندر بشهر نیشابورآمد و در حلقه تدریس امام موفق باعلی باخرزی که ازقریه باخرز بدان‌جا آمده بود همدرس شد علی شاعر روزی ابیاتی در هجو همدرس کندری خود سرود که چنین آغاز می‌شد :

اقبل‌من کندرة مسخرة ... الخ

روستا زاده کندری باوجودی که این‌شعر در هجو او بود چون مصدر به کلمه(اقبل) بودآن‌رابفال‌نیك گرفت وبعدها که دراثرهمراهی امام موفق بمقام وزارت رسید ابو الحسن باخرزی ازاومی‌پرهیزید تا آن که در بغداد بخدمت عمید الملك رسید و اورا شناخت صلهٔ گرانبها بوی بخشیـــد و بعد از آن ابو الحسن از مقربان دستگـــاه سلجوقیان شد .

این ابوالحسن شاعرخوش مشرب عیاشی بوده که بفارسی‌رباعیات دروصف می‌و معشوق می‌سروده ومجموعهٔ بنام طربنامه ازآن‌هافراهم آورده‌بود (رباعیات‌خیام‌را هم درمجموعهٔ‌بنام طربخانه خوانده‌اند) ـ

اما وزیری که با حسن صباح همدرس بوده گویا انوشیروان بن خالد کاشانی‌باشد؛ چنان که خودش درنفثةالمصدور گفته در ری با یکی از سران ملاحده درکودکی همدرس بودم چون او بزرك شد فتنه جوئی آغاز کرد و در قلعهٔ پناه جست . البته کسی که در مابین

سران ملاحده این اوصاف براو تطبیق کند همان حسن صباح است.

نویسنده این سطور عقیده دارد که این دو واقعه تاریخی درقالب یك افسانه ریخته شده ودر کتاب خانه الموت بصورت سر گذشت سیدنا بدست عطا ملك افتاده است. »

درقسمت های دیگر زندگانی خیام وآثاراو نیز ازبحث ما روشنائی هائی پیدا شد که این جا مقام یادآوری آن ها نیست .

تنها قسمتی که دراین جا لازم بود بدان اشاره شود همان داستان همشاگردی سه تن وکشف بطلان آن است

❀

سال گذشته هنوز از تکمیل بحث مذکور فارغ نشده بودم که دونفر ازشاگردان سابق نگارنده کتابی را از انگلیسی بفارسی ترجمه کرده وبرای ملاحظه واظهارعقیده پیش نگارنده فرستادند :

کتاب مذکور موسوم به «سه محصل »است- Three Students که ما آن را بفارسی (سه یاردبستانی)نامیده ایم.

مؤلف انگلیسی آن هالدین ماگفال است که شخصیت ادبی او هنوز برای نگارنده درست روشن نیست؛ مترجم فارسی آن آقای اسدالله خان طاهری محصل سابق مدرسه شاپور ناصری و شاگرد فعلی مدرسه امریکائی طهران باآقای عبدالله خان وزیری محصل سابق مدرسه شاپورناصری وعضو کنونی معارف خوزستان می باشند

این دو جوان خوش قریحه وادبدوست بدستیاری یکدیگر نقل و تحریر آن را بپایان رسانیده واین ترجمه نتیجه زحمت مشترك فکری ایشان است که بنظر قارئین محترم می رسد .

موضوع کتاب داستان زندگانی عمرخیام است که مؤلف آن از آمیختن افسانه های مربوط بزندگانی خیام با مسائل تاریخی مربوط بسلاطین سلجوقی توانسته است ترکیب داستانی فراهم آورد.

ارزش ادبی کتاب، مانند همه کتب رمانی مربوط بسیاق تعبیر مؤلف وحسن ترکیب وقایع تاریخی وداستانی است بطوری که خواننده پس ازشروع بقرائت آن طوری تحت تأثیر جاذبه وقایع مشروحه واقع می‌شود که ممکن نیست تا ازخواندن آن فراغت حاصل نکند کتاب را ازخود دور کند

ترجمه فارسی آن بیشك یکی ازترجمه های بسیارخوبی است که مترجم درهمان حال که متوجه نقل افکار مؤلف ومواظب امانت در ترجمه بوده سعی کرده است که تحریر فارسی کتاب نیز دارای روح ادبی فارسی باشد ودربرخی موارد که مؤلف مطالبی را برخلاف واقع ومخالف روح ایرانی برشته کتابت درآورده مترجم باتلخیص یاحذف قسمت های کوتاهی ازاصل توانسته است میانهٔ منظور نویسنده انگلیسی ونظرقارئین فارسی زبان حد مشترکی ایجاد کند.

خلاصه مطالب این کتاب ازاین قرار است که خیام وحسن صباح وحسن طوسی (خواجه نظام الملك) درمیخانهٔ شهر شادیاخ نیشابور بامدادی اجتماع کرده و پس از مذاکراتی که حاکی ازسنخ تفکر وروحیات ایشان بوده راجع بمساعدت نسبت بیکدیگر درزمان آینده قراری می‌دهند. درآن میکده که پیرمی‌فروش از مغان زرتشتی بوده دختری ساقی نام نسبت بعمرخیام تعلق خاطر پیدا کرده وبعدازاین پهلوان افسانه عمرخیام وساقی هستند

وقایع تاریخی مانند قتل الب ارسلان وجلوس ملکشاه ـ قیام

حسن صباح بمخالفت سلجوقیان و تحصن درقلعه الموت و قتل خواجه نظام‌الملك بتحريك دشمنان او متوالياً درضمن فصول وابواب متعدد بصورت داستان‌های جذاب ونظر گیر برشته تحریر درآمده است .

عمرخیام همان‌طور که درداستان‌های مربوط بزندگانی او ضبط‌شده در باغ شادیاخ ازمردم کناره می‌گیرد وخواجه نظام‌الملك بنا بقراری که درمیکده شادیاخ پیش‌ازحرکت بسمت غربی‌وبلخ مابین ایشان رد و بدل‌شده‌بود بعمرخیام مساعدت کرده ازحیث امرمعاش اوراآسوده خاطر می‌سازد داستان‌های دیگرزندگانی خیام ماننده ملاقات‌باابوالحسن غزال حجة‌الاسلام عراق وفقیه نیشابور و حیله خیام درشناساندن فقیه بمردم همه در خلال ابواب کتاب مندرج است بطوری‌که خواننده چون ازقرائت کتاب فراغت حاصل کند همان طورکه‌مستشرقین اروپاو برخی ازمحققین ایران‌عمرخیام‌را می‌شناسند نسبت بتاریخ زندگانی او وقوف حاصل می‌کند بعلاوه سعی مؤلف درجمع‌آوری‌اطلاعات راجع به تاریخ سلجوقیان و جغرافی نقاط شمال شرقی ایران به اندازهٔ بودکه مطالعه‌کتاب او می تواند خواننده را ازطرزحکومت ووضع اداره وسرگذشت چند تن از سلاطین سلجوقی بقدر لزوم آگاه سازد .



اگرنویسندهٔ این‌سطوربنوشتن مقدمهٔ بر کتاب مذکور پرداخته فقط‌برای آن‌است‌که نظرخودرا راجع بصحت وسقم مطالب‌آن‌بعرض قارئین برساندچه اگراین کتاب‌بدون‌مقدمه‌انتشارمی‌یافت طوری‌درکتابت تحقیق‌حوادث تاریخی‌وداستانی مؤلف‌قدرت انشاءبکاربرده‌که بیم‌آن

می رفت افسانه زندگانی خیام قدری افسانه تر از پیش جلوه گر میشد چنان که در آغاز مقدمه اشاره شد تاریخ واقعی زندگانی خیام باندازه در افسانه های حقیقت پوش حقیقت نما چون در لباس رمانی دلپسند و شیرینی اثر قلم یك نفر نویسنده غربی بمعرض مطالعه فارسی زبانان قرار گیرد آن قسمتی که مؤلف برای آرایش مطالب از قوه خیال خود بعاریت گرفته ضمیمه قصه های سابق می شود

ما در اساس همشاگردی عمرخیام و حسن صباح و نظام الملك از روی برهان های استوار تاریخی شك و تردید داریم؛ در این جا الدین ما کفال علاوه بر همشاگردی ایشان را شاگرد مدرسه نظامیه نیشابور قلمداد می کند کلمه نظامیه لقب مدارسی است که خواجه نظام الملك در شهرهای نیشابور و بغداد و مرو و هرات و بلخ و طوس امر ببنای آن ها داده است در نظر مؤلف بد تعبیر شده و از کلمه نظام برای همشاگردان سه گانه شمشیر و لباس نظامی قائل شده است :

یا آن که محل اجتماع متعلمان مدارس عالی نیشابور را میکده آن شهر دانسته در صورتی که دلائل مسلم تاریخی در دست است که این مدارس برای نشر مسائل دینی از اصول، کلام و فقه و تلاوت قرآن و تفسیر تأسیس شده بودند برای تعلیم مسائلی که نوآموزان آن در میکده تفریح کنند آنچه از مطالعه اجمالی کتاب (سه یار دبستانی) بر من کشف شده مؤلف کتاب هر کجا خواسته زندگانی عمرخیام را شرح دهد یك تصویری از اوضاع حالیه این عصر در مخیله حاضر کرده و وقایع را در این محیط زندگانی خیالی شرح داده است

. منبع تفکر خیام و شك و ریب او (بفرضی که خیام را شکاك بدانیم) قطعاً از مقوله شك عصر ما نبوده است.

نمونه های شکی قدما دردست است که چگونه از راه تردید می‌خواسته‌اند پرده اوهام را ازروی حقیقت بردارند

حال چه طور ممکن است خیام را یکنفر زرتشتی ماب مسلمان تمای شکاك عصری درآن زمان محسوب بداریم ؟!

موضوع ازدواج وعشق خیام با ساقی کاملا ازروی مقتضیات این زمان گرفته شده و معلوم میدارد مؤلف آن در تاریخ ایران دست نداشته که بتواند مقتضیات زمان سلجوقیان را ازمقتضیات امروز لندن و پاریس امتیاز بدهد .

مؤلف نتوانسته ازروی تواریخ موجوده به اسلوب زندگانی اجتماعی و عقلی عصر خیام پی ببرد و آنگاه بداند در نیشابور که مرکز تفکر دینی اسلام بوده وجود میخانة که هربامدادی پرتو انوار خورشید ازروی گنبد بلند مسجد های شهر فرودآید ودیوار های آن میکده را زرین سازد ممکن نبوده است درشهری که هرزمان اختلاف نظر حنفیان وشافعیان در مسائل جزئی فقهی مانند آهسته یا بلند گفتن تکبیر یا خواندن و نخواندن دعای قنوت . و جایز بودن سجده برسنك یا کلوخ باعث خون ریزی و چپاول میشده تصور اینکه حوادث تصوری کتاب سه یار دبستانی در این چنین شهری ازعدم بوجود آیدازمقوله تصورات غیر ممکن است .

کلمه ساقی که درآغاز بسیاری از رباعیات وغزلیات فارسی مخاطب میشود دراین کتاب معشوق خیالی خیام شده و بحث حکیمانه او در وجود و سرعالم بلباس افکار زرتشتی مابی در آمده است بلی اگر مؤلف کتاب از تعصب سلجوقیان درموضوع دین وغیرت نظام الملك برمذهب شافعی آگاه بود هرگز نمیتوانست چنین محیط

زندگانی خیالی برای نشو ونمای خیام با قلم خود تصویر کند اما مطلبی که باید بدان اعتراف کرد این کتاب تاریخ نیست و افسانه (رمان) است در کتب افسانه که مربوط بقرون های گذشته است و مدارک تاریخی روشن برای توضیح جزئیات آن عصر دردست نیست ناچار مؤلف افسانه باید نقاط تیره موضوع را باقوه تصور وخیال درلباس سفید حقیقت نمایان سازد برای کتاب افسانه صحت وسقم مطالب تاریخی حسن وقبح نیست بلکه افسانه نویس بایدقدرت تصویر وابداع درنقل حکایات ونمایش مناظر داشته باشد

این هنر مخصوص افسانه نویس درغالب فصول و ابواب کتاب (سه یار دبستانی) بابهترین کیفیتی موجود می باشد

باری - این کتاب داستانی است که پهلوانان آنرا مؤلف از اسامی رجال تاریخی گرفته وبرای ربط وقایع زندگانی آن ها بایکدیگر تاجائی که از تاریخ وقصص تاریخی ممکن بود، استفاده کرده است و هرجا نتوانسته پیوندالفتی بدست آورد ازعالم تصور وخیال که سرچشمه نورانی افسانه واساطیر است پرده های مطلوب وحوادث شگفت آوری گرفته وآن ها را پیوند ارتباط مطالب کتاب خود قرار داده است مترجمان کتاب باوجودی که هنوز واردمرحله نویسندگی نبوده و از این راه شهرتی تحصیل نکرده اند درانتخاب موضوع ترجمه ، حسن سلیقه بکاربرده ودرضمن عمل هم لیاقت واستعدادذاتی خودرا ازحیث نقل و تحریر نشان داده اند .

سه یاردبستانی مجموعهٔ زیبائی است ازوقایع مهم عصر سلجوقیان که حلقه ارتباط واتصال آن همان افسانه سرگذشت سیدنا می باشد

علاوه برآن ازموضوعات دیگری مانند ترتیب کار اسماعیلیان

در مصر و ایران وغیره در آن اشاراتی هست که هریك در مورد خود قابل ملاحظه و مطالعه است .

ترجمه سه یار دبستانی از غالب ترجمه‌های دیگر که تاکنون از رمان‌های خارجی شده مرغوب تر و مطلوب‌تر بنظر می‌آید چه موضوع آن داستانی است که در اطراف مسائل تاریخی ایران سیر می‌کند و پهلوانان آن از رجال برجسته علم و ادب و سیاست ایران گرفته شده و سرزمینی که آن حوادث گوناگون از عشق و دسیسه و قتل و نظایر آن در آنجا اتفاق می‌افتد مملکت ایران می‌باشد سلامت نقل و حسن ذوق و روانی انشاء و آشنائی مترجمین بمطالب تاریخی و جغرافیائی وطن خود خیال و فکر نویسنده خارجی را طوری بقالب زبان فارسی ریخته که اگر نام مؤلف در آغاز کتاب برده نشده بود هیچ خواننده فارسی زبان باور نمی‌کرد که این کتاب از انگلیسی ترجمه شده و آن را تألیف فارسی مستقل محسوب می‌داردامیدوارم این کوشش و پشت کاری که دو نفر مترجم و نویسنده جوان آقای طاهری و آقای وزیری در ترجمه و تحریر این کتاب بکار برده اند مورد قبول عموم علاقه‌مندان به‌آثار برجسته ادبی واقع شود ودر نتیجه تشویق و حسن تلقی عمومی بترجمه و تحریر کتاب‌های مفید دیگری نیز بپردازند حیف است این گونه استعدادها بی‌اثر بماند و آقای وزیری هرچه زودتر در تکمیل تاریخ معروف ه. ج. ولز نویسنده معروف انگلیسی که بدان مشغول هستند موفقیت حاصل کنند.

محمد محیط طباطبائی



سه یار دبستانی

خیام – نظام الملك – حسن صباح

کتاب اول – فصل اول – کشف راز

افق مشرق از طلوع سپیده دم روشن گردیده و آسمان سیاه و تیره بتأنی وآرامی ظلمت خود را از دست داد؛ ستارگان لرزان و چشمك زنان متعاقب هم در آسمان لاجوردی فام از نظر ناپدید شدند در آن لطافات سحرگاهی که رائحه روح بخش گلستانها هوا را معطر کرده بود ستونی از اشعه آفتاب جداشده روی برج وباروی شهر باعظمت نیشابور فرود آمد.

خروسی با آهنك زیر و صاف خود صدا کرد. اشعه آفتاب کم کم از برج و بارو گذشته روی بام میکده که در محل مرتفعی در قسمت غربی شهر واقع شده بود تابیدن گرفت، گوئی پرتو آفتاب آنرو نوازش مینمود زیرا اینجاوقتی جایگاه مؤبدان وآتشکده زردتشتی ها بوده لیکن اکنون از مؤبدی که بایدباباز وان گشاده موکب آفتاب را استقبال کرده تهنیت گوید اثری نبود زیرافاتحین عرب برای تحقیر ادیان منسوخه آتشکده هارا بمیکده تبدیل نموده محل باده گساری شان قرار داده بودند. دوباره خروسی بانك زد، درب میکده کوفته شد.

صدای خنده و همهمه عده زیادی ازشاگران دارالعلم های

آن وقت شنیده شد، از میان آن جمع سرخوش که با کمال بی تابی در پشت در صحبت میکردند یکی صدا کرد « بیدار شو ، بیدار شو!» دیگری صدا زد « مادامی که عبده در پشت در منتظرند چرا مؤبد چرت میزند و در گشودن در تأخیر میکند . صدای گرفته از میان میکده شنیده شد که میگفت : - آمدم آمدم . جوانی گفت نتیجه پیری و کهولت این است ! دوباره خروسی صدا نمود . در میان صحبت های مضحك یکی فریاد کرد « زود باش در را باز کن! » . در میان ظلمت میخانه میفروش پیر آهسته و لندلند کنان بطرف در روان شد بواسطهٔ سرمای شدید شانه‌هایش خم شده انگشتانش میلرزید. شلوار مندرسی در پا کفش کهنهٔ بپاداشت موقعی که از پهلوی شعلهٔ قرمز آتش میگذشت یکی دودانه معطر در آن انداخت بوی خوشی در هوا پراکنده شد. سپس خمیازه کنان صدا کرد آمدم. آمدم. قدری که پیش آمد ایستاده گفت: -جوانها: خروس ها و هر کس که زود بیدار میشود را اطاعون پیر دو چند قدم بطرف در بر داشت و مجدداً توقف نموده گفت این اشخاص که در صبح زود با کمال نخوت و غرور بیدار شده تصور میکنند .
صدای کوفتن در او را مجبور کرد که جمله خود را ناتمام گذارده براه افتد همین که چند قدمی برداشت باز ایستاده ولی ضربات مشتی که از خارج بدر زده میشد رشته افکار فیلسوفانهٔ او را گسیخت آنوقت دستهای خود را بهم زده بسمت یکی از حجره های میکده رفته فریاد کرد:- دخترها، پسرها - بیدار شوید از میان تاریکی قسمت انتهائی میکده دختر زیبائی که نیم تنه مخمل گـلی رنك قلاب دوزی شده در بر و شلواری از ابریشم خالص در پا و کفشی که با کمال ظرافت و استادی دوخته شده بود بپا داشت پیدا شد .

این دختر - دختر خوانده پیر میفروش بود شاگردان و مشتریان میکده اورا ساقی مینامیدند ولی اسم حقیقی او « لیلی » بود در همان وقت دو دختر دیگر که از حیث لباس و پوشش شبیه بساقی بودند در عقب وی پدیدار شدند متعاقب آنها پسرك زیبائی خمیازه کشان میامد از روی رنك پوست وبشره آنها ایرانی الاصل بودنشان بخوبی معلوم میشد دختر با کمال تأنی باقدمهای آهسته بطرف دریچه رفته آنرا باز نمود : ستونی از اشعه خورشید از میان دریچه عبور کرده داخل اطاق گردید

ساقی سر را از دریچه بیرون برده اعتنائی بصدای کوفتن در نداشت ؛ میفروش برای آخرین دفعه برگشته فریاد کرد: - « دختر ها برخیزید ! از طلوع آفتاب خیلی گذشته است . ساقی شانه های ظریف خودرا تکانی داده بدریچه از تکیه کرد صورت قشنك وی از تابش آفتاب تلؤلؤ و زیبائی مخصوصی داشت . آهسته زیرلب میگفت : - از طلوع آفتاب خیلی گذشته وقصر سلطنتی را مزین کرده است همینکه می فروش در را باز کرد عده کثیری از محصلین دارالعلم معروف آنوقت که از مشتریان قدیم او محسوب میشدند دفعةً داخل گردیده هر یك بروی نیمکتی نشستند در این وقت تمام دختران بجز ساقی که مأمور خدمت واردین بودند به ریختن شراب شروع کردند یکی از شاگردان که قیافهٔ شیطنت بار و ابروانی سیاه و انبوه و اندامی موزون و زیبا و حرکاتی آمرانه و نظامی داشت و بین رفقایش موسوم به حسن صباح بود از عقب آمده گوش پیر می فروش را گرفت و کشید فریاد ضجه آن بیچاره که گوشش در میان انگشتان پرقوت حسن فشرده میشد

در فضای اطاق طنین انداز گشت. و هیکل این دو نفر مغایرت و اختلاف کاملی باهم داشت : پیرمرد دارای قدی خمیده و لباسی مندرس و کهنه بعکس آن جوان که هیکلی رشید و کلاه بلند جواهرنشان ولباس سپاهیگری فاخری داشت جوان گوش پیرمرد را کشیده میگفت « این چه وقت بیدار شدن است ؟ می‌فروش از شدت درد پا ها را روی یکدیگر گذارده ملتمسانه میگفت : امیر حسن مرا ببخش . آخ اوف ...

شاگرد دیگری موسوم به ابوعلی که نیم تنه زمرد فامی دربر و شمشیری با غلاف سیاه بکمر آویخته داشت خود را در میان انداخته آستین حسن راگرفت و گفت « این پیر مرد نیکو کار است ، بگذار برود - **دستی که نیکی کند سزاوار بوسیدن است** و محققاً کسی که وسائل باده‌گساری را فراهم سازد نیکی کرده است »

حسن صباح دوش پیر مرد را رها نمود باکمال سختی از پیش خود راند و گفت :-

درست است ! پیرد مرد اندکی توقف نمود تاحواس و مشاعر خود را جمع کند حسن صباح جلورفته بطور تهدید آمیزی گفت : پا های خود را حاضر کن سوسك بد جنس ، جستن کن پیرمرد بیچاره متحیر بود که بازطبع شیطانی او ، اورا بچه‌کاری وادار خواهدکرد اما همدرس او ابوعلی محصلی که از قیافه‌اش آثار بزرگی ووقار هویدا بود پیش رفته گفت : بگذار پیر مرد برود . ناگهان حالت پیر مرد تغییر کرد و چنین بنظر رسید که زبونی و بیچارگی‌اش زائل گردید، برسم نظامی بحامی خودسلام داده گفت

« امیر نظام الملك ؛ از میان اینهمه جوانان که بیشتر از خانواده های نجیب واصیل ودر این چهار ساله بمیکده من رفت وآمد کرده اند تو عاقل ترین و متین ترین آنهائی . چقدر بجا و مناسب است که رفقایت برای اینکه بین تو و همدرست حسن صباح اشتباه نشود ترا بنظام الملك ملقب ساخته‌اند (اسم نظام الملك حسن بوده) روزی خواهد رسید که تو مقرب درگاه سلطان شده و ایران را باکمال عدالت اداره خواهی نمود پیرمرد چنان باقدرت حرف میزد که تمام محصلین دور او گرد آمده با چشمان باز و زبانهای بسته باو متوجه بودند اما همین که کلام وی تمام شد شلیك خنده را سر دادند - پیرمرد ازروی تحقیر به‌آنها نگریسته گفت:- هیچکس مثل من اشخاص خوب و شراب خوب را پیدا کردن تمیز نمیدهد .

ابوعلی محصل جوان که بطرز غریبی مجذوب گفته‌های پیرمرد شد و در حالی که دست خود را از روی کمال مهربانی و ملاطفت روی شانه های پیرمرد گذارده بود گفت : .

استاد ! میگویند تو معلومات خود و پیش بینی ات را از آتش خاموش نشدنی استعلام میکنی امیدوارم که من لیاقت رسیدن بانچه راکه پیش گوئی کردهٔ داشته باشم پس برفقای خود برگشته گفت :

دوستان ! این آخرین روزی است که ما در این میکده دور هم گرد آمده ایم فردا باید هریك راهی در پیش گیریم تا باد های تقدیر ما را بجائی که اکنون نمیدانیم براند . آن وقت بطرف نیمکتی که مجاور دیوار بود واشعهٔ آفتاب بروی آن می تابید حرکت نمود . پیش ازاینکه‌روی نیمکت قرارگیرد پرتو خورشید

زره اورا که در روی جلیتقه قرار گرفته و بواسطهٔ باز بودن نیم تنه پیدا بود متلؤلو ساخت صورت وی باستثناء گوشه های لب فوقانی‌اش برسم سپاهگری آن عصر تراشیده شده بود. می فروش که بدون حرکت بدو مینگریست سرخود را پائین انداخته باصدای آهسته گفت : آفریدگار آتش مقدس. آثار بزرگی رادر او خلق کرده : وقتی که ابوعلی روی نیمکتی جنب حسن صباح قرار گرفت حسن برخاسته گفت : آری مابرای همین مقصود یعنی برای وداع از هم در این محل گرد آمده ایم سپس شانه های خود را تکانی داده گفت :

اما عمر خیام که معمولا قبل از همه حاضر میشد اکنون خوابیده است و ساقی را بی عاشق گذارده ! آنوقت با صدای گرفته خندیده بطرف ساقی رفت و اورا بسوی خود کشانیده ساقی جستنی کرده سیلی محکمی بصورت حسن زد شلیك خنده محصلین دخترك را تحسین و تمجید کرد حسن ابروان را در هم کشیده با کمال خشم و غضب باو می نگریست و ساقی چند قدم دور ایستاده شراره خشم ازچشمانش جستن میکرد: ناگهان سایه طویلی در آستانه در افتاد پس از اندکی سایه نزدیك شده جوان زیبای بلند اندامی باصورتی بشاش که جز گوشهٔ لبش همه آن تراشیده شده بود ظاهر گردید .

چشم ا همه بطرف او متوجه گشت خنده‌ها موقوف گردید وسکوت عمیقی جای آن را گرفت ، جوان تازه وارد لباسی فاخر که مخصوص نجبا و بزرك زادگان آن عصر بود برتن داشت نیم تنه کبودرنك وشمشیر مفوض او که در غلاف گلی رنگی مستور بود از کمرش آویزان

شده شباهت اورا برفقایش میرساند مشارالیه مانند دو رفیق خود جنبه سپاهیگری داشت کفش های ظریف نقره کاری خاکستری رنگی در پا و کلاه بلندی برسر داشت . عبای گلی رنگ گشادی را روی بازوان خود آویخته با انگشتان ظریف خود سر عصائی را در دست گرفته بود ، این جوان که باکمال مسرت و بشاشت داخل شد عمر خیام نام داشت پس از ورود عمر خندان گفت :- آفرین بر تو ای ساقی من ! دوشیزهٔ زیبا و شراب ناب هرگز اهانت پذیر نیستند ؛ ساقی بسوی دریچه برگشت .

فصل دوم

عمر با هوش تیز خود دریافت که قبل از ورود وی اتفاقی رخ داده است لذا باکمال خوشروئی و قیافه بشاش و خندان پیش آمده سلام نمود سپس بحرف خود ادامه داده گفت : چطور مانند زهاد در برابر صراحی تهی خاموش نشسته اید یکی از شاگردان از جا برخاسته گفت :- عمر خیام این تقصیر تو است که از حضور خود در موقع معین تخلف ورزیده ای عمر خیام بقیه جام را روی سر جوان ریخته و بقیه را نوشید و روی نیمکت نشست بعد قدم زنان بوسط اطاق آمده گفت : من از حضور در وقت معین تخلف ورزم ؟ !

هنگامی که شام تیره بروز روشن مبدل شد و نسیم سحری چراغ ماه را خاموش کرد ؛ وقتی که خروسی در باغ شاه بانگ بلند نمود و خروس دیگری از مسافت بسیار دوری در کرانه افق باصدای زیری جوابش داد . مادامی که پرندگان نغمه سرا ـ سرهای خمار آلود

خودرا از زیر پرهای جمع کرده خویش بیرون آورده بنغمه‌سرائی
و شکرانه طلوع صبح مشغول شدند جوانی پشت در میکده ایستاده
منتظر تبدیل شب بروز بود - آن جوان من بودم! مغ بچه‌کان بجز
ساقی همگی در خواب راحت غنوده بودند در این موقع یکنفر
از میان میکده بگریستن شروع نمود باد صدای گریه حزن‌انگیز
وی‌را بگوش من رسانید آنوقت باحالتی غمین خودرا کناری کشیدم
و متفکر شدم:- چه کاری میتوانم بکنم که از ریزش اشك دختری
زیبا جلوگیری شود؟

می‌فروش بطرف خیام برگشته بالهجه شکایت‌آمیزی پرسید:
چه وقت باید من در میکده را باز کنم؟ معمولا باولین بانك
خروس آنرا بسته و بعدومین بازش مینمایم‌خیام شانه‌های اورا گرفته گفت:
« بشما مهلت میدهم که‌بهفتمین بانك خروس‌درب‌میکده‌راباز کنید! پیر
مردماوقتی‌بخوابی فرو خواهیم‌رفت‌که‌بیداری برایش نیست.
مدت توقف ما دراین شهر بپایان رسیده دیری نمی گذرد
که ازتو وداع خواهیم‌کرد شاید ملاقات مجدد برای ما میسر نشود:
ساقی کنار دریچه ایستاده به‌بیرون می‌نگریست و چنین وانمودمی کرد
که کلمات خیام را نمی شنود

عمر خیام بسمت وی روان شده پرسید :- ساقی‌من چه
می فرماید؟ ساقی بطرف او برگشت و بصورتش نگریست
خیام ملاحظه نمود که اشك درچشمان سیاهش حلقه بسته - ساقی
بصدای‌خود قوتی داده گفت:- وداع و جدائی! چه کلمات حزن
انگیزی هستند. اشکی از چشمش سرازیرشدروی گونه‌اش لغزید
بعد بحرف خود ادامه داده گفت: « از طلوع آفتاب تاکنون صحبتی

جز جدائی وهجران نبوده چقدر من از این دو کلمه بیم دارم .
خیام گفت عزیزم تو از فراق و جدائی ترسانی ؟ ! در صورتی که
امروز باید از هم جدا شویم و یکدیگر را وداع گوئیم .

امروز ما بطرف شمال، جنوب، یا مشرق، مغرب رهسپار خواهیم
شد دختر برای اینکه ارتعاش ولرزش لبان خود را مخفی دارد
صورت خود را برگردانده بطرف بیرون نگریست . در این
وقت میفروش توجه حضار را بطرف دیگر معطوف ساخت . چون
نظر وی برقیافه متین ابوعلی افتاد آستینش را گرفته پرسید : امیر ،
شما بکجا تشریف میبرید ابوعلی ازجای برخاست ودر معبر اشعه
آفتاب قرار گرفت کلاه سیاه و لباس وزره وی که در روی جلیتقه
درزیر نیم تنه سبز رنگش بود ازتابش خورشید متلألی شدند.
پیر مرد مبهوت آن هیکل وقور وبا شکوه گردیده تعظیمی نمود.
ابوعلی دست خودرا ازروی ملاطفت روی شانه قوسی وخمیده او
گذارده جواب داد من بسوی ماوراء النهر عزیمت خواهم کرد به
ظرف بلخ ، شاید هم بهترین جائی که شهریاران با عزو شان نشسته
درعلل انقراض دولتهای پیشین وانحلال سلطنت های سابقه انگشت
حیرت را بدندان میگزند ــ احتمال دارد بکابل هم بروم . عمر
خیام برای اینکه ازتیر نگاههای ساقی که حاکی ازاضطراب درونی
بودند رهائی یابد بطرف رفقا روان شد وبازوی خودرا دربازوی
ابوعلی داخل کرده گفت : ــ

« بهترین دوستانم تو بجائی خواهی رفت که سلطان لباس
صدارت را با احترام بر روی شانه هایت انداخته فرمانفرمای مطلق
ایرانت میگرداند میفروش با نهایت سرور وشعف آستین خیام را

با دو انگشت خود گرفته گفت من نیز همین مطلب را پیش گوئی
گردم اما همه شاگردان بخصوص امیر حسن خندیده مورد تمسخر
واستهزایم قرار دادند . سپس پیر مرد گوژ پشت بجوان ابرو سیاه
که برروی نیمکت متفکرانه نشسته بود برگشته پرسید :

شما بکجا میروید امیرحسن ، اززیرابروان سیاه انبوه خویش
بدو نگریسته گفت به مملکت ابلیس و دیار شیاطین ، خیام دست را
برشانه او گذارده خندان گفت شیطان شیطان را میجوید رفیق
تو میخواهی مانند طاغیان وسرکشان درقلل جبال ودره های پر
درخت وسواحل دریا زندگانی کنی و برجمعی ازابلهان حکومت
نمائی ! حسن صباح حرکتی بخود داده چشمان نافذ وی اززیر
ابروان انبوهش درخشیده اما بزودی خود را جمع کرده تبسم
مصنوعی برلب راند وگفت عمر خیام تو که دعوی خبر دادن از
مغیبات وپیش گوئی را داری بگو ببینم خودت بکجا خواهی رفت
وعاقبتت بکجا خواهد انجامید ! ؟

عمر خیام عقب رفته هر دو دست خود را روی سینه قرار
داده گفت در سمرقند منجم عالیمقداری است که در علم نجوم ید
طولائی دارد من عزیمت حرکت بطرف وی واکتساب علوم درنزد
او دارم در اثناء راه از آنجا گذشته از آفتاب روان بخش بهاری
لذت میبرم . شبها هنگامی که ماه صحنه عالم را سیم گون مینماید
نغمه سرائی نموده و ستارکان را ملاحظه مینمایم شاید هم دلبر
تشنگی را ببوسم آن وقت خنده راسر داده و بطرف ساقی روان
شد گفت :

حالا که مرد شده ایم باید از هرجهت مانند مرده

باشیم ، ساقی من عقیده تو چیست ؟ ساقی که هنوز بیرون مینگریست شانه ها را تکان داد و گفت من معلم نیستم که بجوانان درس زندگانی بیاموزم حسن صباح سر از فکر برداشته جمله دخترك را قطع نمود و گفت :

لعنت بر همه معلمین ما که چهار سال از عمر گران بهای خود را زیر دست آنها تلف کردیم بعد عبوسانه صورت را برگردانده چانه را بکف دست خود تکیه داد . نظام الملك به طرف حسن رو نموده گفت : رفیق انصاف و مروت نیست که سم معلمین و مدرسه را ببدی ببری عمر خیام از جنب ساقی دور شده گفت من مدرسه را برای خم شرابی گرو میگذارم ؛ جمله حضار حرف خیام را تحسین و تمجید کردند ابوعلی که هنوز برابر حسن ایستاده بود گفت در مدرسه است که ما حکمت و لسفه را فرا میگیریم حسن صباح که او را از زیر ابروان سیه خود نگاه می کرد ناگهان بپا خواسته گفت : و نیز در مدرسه ود که ما فن شمشیر زنی و اعمال صعبی را که برای هر جوانی لازم است از ماهرترین استادان عصر تعلیم گرفته ایم همچنین طریق بکار بردن این شمشیر را که در عقب هر انون بدان متشبث میگردند دانستیم : عمر خیام بطرف حسن آمده چشمان خود را بر چشمان او خیره ساخته گفت :

چرا همیشه از شمشیر و مرك سخن میرانی . حسن گفت مگر شما مرك را تحقیر می کنید و خود را روی نیمکت انداخت مر خیام در حالیکه دستش روی قبضه شمشیر بود گفت : مرك رای همه حتمی است و غفلت از آن کار ابلهان است اما تو چرا

آن را ورد زبان و تکیه‌گاه کلام خود نموده ای آیا تو زندگانی را تحقیر می‌کنی و آن را ناچیز و بی مقدار می شماری سپس فیلسوف جوان سر را عقب برده و با کمال سرور و نشاط خندید وگفت : زندگانی چه نعمت بزرك و موهبت عظمائی است . برای زندگانی است که من نغمه سرائی میکنم جام شراب را بگیر وبنوش و از حیات ذیقیمت خود لذت برده شکرانه یزدان را بجای آر آن وقت عمر خیام دست را از روی مهربانی روی شانه پیرمرد گذارد گفت : تو یك وقت جوان و سرخوش بوده‌ای ، بگو ببینم تکالیف جوانان در این سنین عمر چیست ؟ پیرمرد گفت امرای جوان لازمه جوانی کامرانی و خوشگذرانی است ! اما از آن هیولای مهیبی که در ظلمت قیرگون ایستاده مستهزانه بانسان مینگرد نباید غافل بود خیام گفت آن هیولا هیچگاه گرد جوانان و مشعوفان نمی‌گردد آیا او بین صالح و طالح ، محزون و مسرور فرق نمیگذارد آیا شایسته است که انسان از مقابل میکده و دختران پریچهر گذشته و مانند چهار پایان متوجه آنها نگردد بفکر اینکه مرگی در پیش و زندگانی را دوامی نیست !؟ پیرمرد بطرف خیام آمده گفت خدا هیچگاه بتو بد ندهد ما تورا ازدل و جان دوست داریم ، هرگز نخواهیم گذاشت از میکده ما خارج شوی عمر از روی کمال سرور و نشاط خنده را سر داد وگفت :

ساقی بپا خیز جام را پر کن از برای گنه کاران هنوز وقت توبه هست ساقی که هنوز در برابر دریچه باز ایستاده بود شانه‌های ظریف خود را با کمال وقار در آفتاب حرکت داده گفت خیام جام تو لبریز است - خیام برخاسته بطرف ساقی رفت او را روی نیمکتی

دورازسایرین مقابل دریچه نشانده دست خود را آهسته روی شانه او گذارده و گفت : ساقی من بوسی بمن نمیدهی ؟ ساقی جواب داد توبوسه های زیادی از من دزدیده‌ای خیام دفعة بطرف دختر نگریسته پرسید : یعنی چه اشك ! آن‌هم درچشمان قشنك تو ! سبب گریه ات در وقت طلوع آفتاب چه بود ؟ ! در این موقع حسن صباح در روی نیمکت نشسته آرنج را روی زانو قرار داده آن ها رامی- نگریست ساقی کوشید بخندد اما در صدای روح بخش وی گرفتگی پیدا شده گفت عزیزم آفتاب میدرخشد قلب تو نظیر آن تابان و شادمان است چرا من سرور تو را زائل کنم ! خیام گفت از کجا میدانی که دل من شادمان است ساقی جواب داد صدای تو فرح آمیزاست او از ترجمان دل است بعد ، آهسته زیرلب گفت امان از فراق وجدائی ! خیام که چشم ازاو برنمیداشت پرسید : چرانمیگوئی که علت حزن تو در موقع شادمانی من چیست ! لب های ساقی مرتعش شده و پس از کمی جواب‌داد : من درباره روزکار گذشته فکر می‌کنم . . و ایام آتیه را نیز . . . در مقابل خود مجسم می نمودم ! اشکی از مژکان وی لغزیده روی انگشتش افتاد خیام پرسید مگر در ایام آتیه چه واقع می شود که چنین ترا مهموم ساخته است .

ساقی از پشت اشکها بدو نگریسته گفت : نمی دانم در روزکار آتیه هیچ یادی از من خواهی نمود ؟! خیام گفت فقط همین بعد دست را از روی ملاطفت روی مو های مشکین وی نهاده گفت :

بسیار خوب این افکاری بردکه درباره‌آینده میکردی تفکر

تو درباره روزگار گذشته برای چیست ؟

دختر گفت من فقط ترا دوست داشته ام و باعشقی آتشین و بی‌شایبه پس از تو باید گوشه انزوائی اختیار کنم ، شبهای مهتابی در باغ و کنار استخر روم تا خاطرات گذشته را تجدید نمایم ، اماافسوس که آن صفا و طراوت را نخواهند داشت بلکه موجب ملال و کدورت خواهند بود تو میروی که با مشکلات حیات پنجه در افکنی وشهرت وجاه حاصل نمائی ولی من باید باعشاق تازه که نمیتوانم مهر آنهارا دردل رسوخ دهم بسر برم زیرا قلبم را فقط گنجینه مهر تو کردم !

خیام دست اورا فشرده گفت :

این علت گریه تواست ؟ ساقی بسخن ادامه داده گفت : پس ازرفتن تو باید از اینجا رفته وقدوم پیری را باقلبی افسرده مترصد باشم وقتی بهار جوانی وطراوت کنونی مراوداع گفت درجلوچشمم جز تیرگی و مغاك عمیق و تاریك گور چیز دیگری جلوه گر نخواهدشد ، مردانی که اکنون بمن متوجهند بزودی بر گشته وطعنه‌زنان خواهند گفت « این زن وقتی معشوقه خیام بود » نگاه مستهزانه آنها قلب مرا جریحه دار میکند !

همینکه دختر سکوت اختیار نمود خیام پرسید : این افکار تو راجع بگذشته و آینده بود ؟ دختر گفت هنوز من اینهارا بدل راه ندادهام امان ازوقتی که صورت حقیقی بخود گیرند ! خیام صورت لطیف اورا که بواسطه ریزش اشك خیس شده بود دردودست گرفته چشمان را درچشمهای او دوخت و گفت ساقی من ، تصور میکنی که ترا رها کرده دوری گزینم ؟

آیا تصور میکنی که هنوز وجود نازنین ، دستان ظریف

هیکل قشنگ وصدای دلپذیرت درجسم و جان من نفوذنکرده اند، صدای موسیقی تو بهترین رفیق و تنها مایه امید ، بوی تو بهترین رائحه جانبخش من است درمشکلات وحوادث روزگارتو همراه و همدم من خواهی بود، ساقی نگاهی به‌آسمان شفاف وکبود نمود همینکه مطمئن شدکه پس ازاین هم بازاز این مناظر دلگشا محظوظ خواهدگردید بفکر فرورفت که عاقبت‌این جوان در مبارزه‌با مشکلات حیات چه‌خواهد بود پس‌ازاندکی رو بخیام کرده گفت : بهتر این است که خود به تنهائی راه سفر پیش گیری زیرا من جز زحمت و سختی سودی برای تو نخواهم داشت ، لبهای وی لرزید وسر را آهسته حرکت داد .

خیام باو برگشته گفت : هرگزتو اسباب زحمت من نخواهی شد دختر از شدت شادی چشمانش درخشیده در حالیکه خنده و گریه اش باهم مخلوط شده بودگفت :

« من ترا دوست دارم هرجا بروی من با تو همراه بوده و از شادی ومحنت تو بهره خواهم داشت . اما ناگاه دستهارا به سینه خیام فشرده گفت : خیام من از حسن صباح می ترسم زیرا از چشمانش اثر شرارت و خبث هویداست ! خیام رو به حسن کرده گفت صورت وقیافه عجیبی بخودگرفته‌ای ؟ حسن باکمال بی میلی سر را جنبانیده گفت من از معاشقه متنفرم خیام دست روی شانه حسن زده گفت این جوان شخص فکوری است اما علت سیاهیش این است که خمره شراب ازجنب اوگذشته است ! تمام آن روز را بصحبت آتیه و مزاح وگفتگو در باره شراب بسر بردند تا اینکه خورشید غروب نموده و پرده ظلمت عالم را پوشانید .

فصل سوم - باده گساری واپسین

اولین روز سال نو گذشت وشب در رسید ، فریاد الوداع در میکده بلند بود چراغ های آویز روشنی خود را به اطراف منتشر میساختند مذاکرات و صحبت ها هنوز ادامه داشت ناگهان خیام در میان آن هیاهو برخاسته گفت : ای دو دوست صمیمی من ابو علی و حسن - حسنین من ، باوجودی که دو اسم مشترکید در اخلاق و صفات مانند سیاه و سفید و دیو وفرشته متفاوت هستید نزد من بیائید ! دو محصل جوان از میان جمع خندان وشادان مشتریان میکده برخاسته بطرف خیام نزدیك شدند . خیام دو دست خود را بر شانه های آن ها نهاده در حالتی که سکوت حکمفرما شده بود گفت :

شما دو نفر دوستان ایام گذشته و رفقای ایام شباب منید عزیز ترین دوستان من ابوعلی ای کسی که ما بواسطه هوش سرشار و کیاست فوق العاده ات نظام الملك نامیده ایم دیری نخواهد کشید که تو صدر اعظم ایران وزیر دست راست سلطان خواهی شد زیرا که از جانب خدا باین مقام نامزد شده ای !

اما تو حسن که چنین سرکش و بهر کس یاغی هستی سرانجام تو جز طغیان بر ضد مقتدرین و کشمکش با آنها چیزی نخواهد بود ! سپس بکلام خود ادامه داده گفت :

اکنون که تصمیم گرفته‌ایم فردا هریك بسوئی و دیاری روان شویم روا و بجا است که از شراب ناب معذرت طلبیده و برای آخرین دفعه میگساری کنیم ، پس بساقی برگشته وگفت ساقی من مارا سقایت نما ، ساقی جام را مالا مال بدست خیام داده خیام

جام رابالا برده گفت : من بسلامتی سلطان خداوندگار و فرمانفرمای خود مینوشم ، حضار جملگی با نهایت احترام بپا خاسته مقداری از شراب جام های لبالب را روی زمین ریخته گفتند بسلامتی اعلیحضرت شاهنشاه ایران ! ابوعلی گفت خدا او را طول عمر و بقای عزت ودولت دهد - همه جامها را سر کشیدند . خیام به می فروش نگریسته پرسید : بدجنس توچرا بسلامتی شاه ننوشیدی مگر یاغی شدهٔ ؟ پیرمرد دست تضرع دراز نموده گفت امیر جوان برای خاطر خدا ساکت شوید والا پایمال و لگدکوب سپاهیان خشن میگردم و خیام گفت پس برای اغماض از این بی ادبی باید جبران مافات کنی ، حضار جامها را پر کردند ، ساقی نیز جام خیام و می فروش را لبالب کرد ، پیرمرد باصدای لرزان و ضعیفی گفت : به سلامتی سلطان که خداوند به اعلیحضرتش طول عمر ومزید شوکت عنایت فرماياد می نوشم . خیام به ابوعلی نگریسته گفت :

حالا بسلامتی تو که عاقلترین و فکورترین دوستان منی باده گساری می کنیم: پیرمرد رو بدختران نموده گفت جام ها راپر کنید همینکه جامها پر شد ابوعلی برخاسته گفت :- بشادی اینکه خداوند به سلطان و ندمایش تدبیر و عقل عنایت فرموده می نوشم وهمه برخاسته و نوشیدند .

پس از باده گساری بنام ابوعلی خیام روی بحسن نموده گفت : شیطان :- اکنون نوبت تواست حسن سررا تکان داده گفت خیرلازم نیست زیرا من مشغول فکری هستم ، خیام خندان روبجمع نموده گفت دوستان من هیچکدام آرزو و خیالی جز می گساری دارید ؟

شایسته است کسی دراینجا بخودزحمت اندیشه را دهد ؟یکی از

محصلین برخاسته گفت : من بسلامتی خیام جوان ، شاعرصاحبدل ایران می نوشم . همه برخاسته و نوشیدند . خیام گفت : بیاد بود ماه که ناظرجدائی ما است نیز باید بنوشیم . همه نوشیدند . پس خیام گفت بگذار بسلامتی پیر می فروش بنوشیم زیرا بی وجود او نه میکده بود و نه شرابی بدین گوارائی - مادرجائی می گساری می کنیم که از قصور سلاطین وکاخ شاهان حصین تر و محکمتر است این جام شراب است واندوه و ملال نیست . حسن ازجای برخاسته رو بخیام نموده گفت : سخنان لاطائل و بیهوده بس است خوب است قدری هم فکر کنیم . خیام گفت خوب است شراب بیاشامیم وخوش باشیم ! چنین نیست ؟ همه گفتند درست است حسن باید هم بنوشد حسن باکمال تغیر برگشته گفت : باین شرط می نوشم که خیام از روی عقل حرف بزند پس جام را بدست گرفته بسلامتی و یادباش بزرگترین آمال و آرزوی خود :- زور وقوه- نوشیده گفت :

دارندگان این موهبت عظمی یعنی زور وقوه نزدیکترین افراد بخدا هستند . صدای موحش حسن موجب سکوت گردید پس از لحظهٔ ابوعلی گفت آرزوی قوه و روا داشتن جوراز امیال وهوسهای شیاطین میباشد پس چطور دارنده این آرزو بخدا نزدیك است ؟ ! حسن دوباره جام را لبریز کرده بیاد باش قوه و جور نوشید ولی هیچکس از او متابعت نکرد پس جام را روی نیمکت انداخته و گفت :-

ابوعلی و خیام آنچه بشما می گویم بشنوید زیرا ما سه نفر بزرگترین و نخبه شاگردان و تربیت شدگان امام موفقیم ، انسان باید برای آینده خویش فکری کند ولی مردم کمتر بفکر

فرو میروندو برخی از آن عاری اند. پس از ادای اینکلمات چانه را
بدست گرفته ساکت ماند. خیام سکوت را شکسته گفت چطور، چرا
ساکت شدی ؟ حسن برخاسته و ابوعلی را نزدیك طلبید و گفت عرض
کردم شاگردان امام موفق همواره دردنیا موفق و کامروا بوده بمراتب
عالیه ارتقاء خواهند یافت. بپاس دوستی و یکرنگی ایام شباب خوب
است قسم یاد کنیم که هر کدام زودتر منظور نظر سلطان گردید و
حوادث روزکار او را مقتدر گردانید دو نفر رفیق خود را شریك
و سهیم خود سازد و اقبال خود را بسه حصه مساوی تقسیم نماید
بطوریکه نیل به آمال و رسیدن بسر منزل سعادت مسجل باشد!
سروریکه لحظه قبل میکده را فراگرفته بود زائل شده وسکوت
مطلق جای آن را فراگرفت. ابوعلی دست را در دوال کمربند برده
و گفت :- بسیارخوب حسن من راضی هستم زیرا این فکر بدیع و
قابل تمجیدی است ؛ چشمان خیام برقی زده با خنده گفت : بسیار
خوب من نیز قبول دارم و هیچگاه راضی بفسخ معامله نخواهم شد
در این بین محصلین سکوت را شکسته و بصحبت مشغول شدند.
حسن موقع را مغتنم شمرده وچون بازیکه درتعاقب صید خودباشد
گفت باید هر کس بچیزیکه مقدس می داند قسم یاد کند ، خیام ،
برای برطرف کردن اضطراب حضار دست روی خمره شراب گذارده
گفت من باین سوگند یاد می کنم. حسن گفت خیر قسم باید توام
باخون باشد ، بعد بمی فروشی که درکناری ایستاده خمیازه میکشید
گفت یکقطعه چوب نیم سوز بیاور ؛ پیر مرد با ترس و قلق قسم
خورد که چوب نیم سوز نیست. حسن خود را بکرگوشی زدة
گفت : گفتم چوب نیم سوزی بیاور. می فروش دست را دراز

کرده گفت:-امیر براه شیطان نرویدع سودی ندارد. حسن بدون اینکه بحرف او توجهی کند گفت احمق چوب سوخته داری ؟ چوب سوخته می خواهم پیرمرد از ترس در صحن میکده بجستجوی چوب رفت انگشتان ضعیفش از شدت برودت میلرزید پس ازمدتی چوبی همراه آورده حسن گفت موقع جوانی تحصیل می کردی پس مخمسی بر روی زمین رسم کن که پنج نفر در پنج راس آن قرار گیرند پیرمرد گفت: امیر از این کار دست بکش زیرا براین کارسحروجادو بوده وسزای کسی که این کاررا کند مرگ است. حسن رو بمحصلین نموده گفت درها و پنجره ها را ببندید همینکه اینکار خاتمه یافت حسن بطرف پیرمرد برگشته گفت :

زود باش والا روح را از کالبدت بیرون می کنم. پیرمرد مضطربانه گفت : چشم الان رسم خواهم کرد سپس لرزان لرزان به وسط اطاق رفت عمر او را بکناری راند و گفت: تو خیلی شراب نوشیده ای بگذار من رسم کنم آنگاه شمشیر را از نیام درآورده و با نوك آن مخمسی رسم کرد محصلین همهمه و غوغائی برپا ساخته بودند. حسن به محصلی باریك اندام که دارای رنك زردی بود رو نموده و گفت:-

بوالذبوب تو در سحر و جادو ید طولائی داری و دراین رشته سرآمد شاگردان مدرسه بوده ای طریقه سوگند یاد کردن چیست ؟ محصل زرد چهره کتاب کهنه ای را از جیب در آورده گفت چهار گوشه آن توسط چهار نفر باید اشغال شود و گوشه پنجم برای اهریمن خالی بماند و بسرعت کتاب را ورق میزد حسن گفت :

خیام، تو اینجا ، ابوعلی آنجا ، ومن هم جای سوم میایستم

درگوشه چهارم کی بایستد ؟ پس نگاهی به پیرمرد نمود: پیرمرد ازترس اینکه اورا طلب کند گفت : برای خدادست ازمن بردارید ابوعلی دست اورا گرفته گفت توبه‌خم خانه برو . حسن مثل سگی که استخوان از دهانش گرفته باشند ساکت ماند . خیام گفت کسی که‌در گوشه چهارم قرار می‌گیرد باید در مقدرات ماشریک باشد ، بوالذبوب نیز تصدیق کرده حسن گفت پس تکلیف چیست ؟ خیام گفت چون من شراب را دوست دارم و مهیا کننده او در زندگانی آتیه من دخیل است لذاساقی درگوشه چهارم بایستد ؛ ساقی بیا اگر دربهشت یا دوزخ روم تورا همراه خواهم برد . لبهای حسن آویخته شده گفت:

زنی درگوشه چهارم ؟ خیر من نمی‌گذارم . . خیام گفت میل من این است والا در قسم شرکت نمی‌نمایم . حسن شانه ها را تکانی دادگفت باشد !

ساقی در محل خود قرارگرفت . حسن پرسید بوالذبوب درست ایستاده‌ایم یاخیر ؟

بوالذبوب کتاب را ورق زده گفت : هرنفری درگوشهٔباید به ایستد وگوشهٔ پنجم برای اهریمن خالی بماند لازمست چراغی در وسط مخمس قرارگیرد ، بفرمان حسن می فروش چراغی در وسط قرار داد . پیرمردکه طاقتش طاق شده بود فریادکرد.برای خدا دست از این عمل شیطانی بردارید ؛ حسن گفت خفه شو ابله . و گفت عمر خیام تو تمام رسوم را می دانی خیام گفت خیرکتاب بوالذبوب بهتر می‌داند . حسن گفت بوالذبوب حالا باید ورد بخوانیم اینطورنیست ؛ وردش چیست ؟ بوالذبوب‌سررا برداشته

گفت من می‌خوانم وشما تکرار کنید سپس باصدای زیر و لرزنده خود شروع بخواندن کرد:- **ای اهریمن؛ ای خدای تاریکی**- آنها نیز تکرار کردند . بوالذبوب سرفهٔ نموده گفت تأملی کنید از دخول اشعه ماه باید جلوگیری کرد ؛ بایك اشاره حسن-پیر مرد دریچه را بست حسن باکمال بی صبری رو به بوالذبوب نموده گفت : زود باش ورد رابخوان بوالذبوب روی به‌آنها کرده گفت اول باید باخون سوگند یاد نمود پس نظری بکتاب انداخته چنین خواند هریك از چهار نفر بازوی خودرا زخمی ساخته با خون همدیگر مخلوط کنند. حسن خنجر مرصعی‌را که‌در کمرداشت بیرون کشیده گفت :

این حربه گرانبهای دمشق‌برای این کار بسیار مناسب‌است پس هریك بازوی چپ خودرا زخمی نموده و با خون دیگران آغشته کردند . حسن خنجر را غلاف کرده گفت : ــ حالا چه باید کرد؟

بوالذبوب گفت : ــ حضار این جمله را تکرار کنند : ــ ای اهریمن :ای خدای تاریکی ؛ همه تکرار کردند ــ بوالذبوب گفت : ــ ایخدای تاریکی : انفاس توبوی گل بروق را دارد بعد دست را بلند نموده گفت اشتباه کردید ، حضار هم‌خنده را سر دادند .

خیام گفت : ــ بوالذبوب چشمهایت را بمال و الا ابلیس ظاهر خواهد شد . پس بوالذبوب گفت : فراموش کردیم بعضی چیزها را بکمك بطلبوم .

پس باصدای بلند خواند : ــ ای‌قوای ظلمانی ، ای‌ارواح

معشوقه شمارا بکمك خواسته و در نیل بمقصود از شما استعانت می طلبیم . محصلین همه تکـرار کردند ، صدای آنها انعکاس موحشی داشت . بوالذبوب ادامه داده خواند: - ایخداوند ظلمت مارا بظهور خود مسرور نما درود برتو بادای اهریمن: ای کسیکه قادر به تغییر مقدرات زندگانی ما هستی، سکوت موحشی حکمفرما گشت ، ساقی خواست تکانی بخورد حسن اورا مانع شد ساقی در جای خود ایستاده و میلرزید ، حسن کلام اورا بریده گفت: بهرچه دلت میخواهد قسم بخور . ساقی مردد مانده و نگاهی بخیام کرد و پس گفت :

بهرچه خیام قسم خورد من نیز میخورم ، خیام گفت ساقی جامی شراب بیاور تاقسم خودرا ادا کنم ساقی خواست برودولی حسن مانع شد بالاخره پیر مرد جام بلورینی که تازه تهیه کرده بود پرآب نموده بخیام داد خیام حس کرد این آب است ولی هنوز جام در انگشتانش قرار داشت ناگاه ساقی بخیام چسبیده گفت می ترسم ! میترسم ! نگاه کن وقتی خیام بگوشه پنجم نگریست دید شخصی شبیه بحسن صباح آنجا ایستاده ومتبسم است ازدیدن آن هیولای مهیب بخود لرزیده وجام از انگشتانش لغزیده و برزمین افتاد وبهزاران قسمت تقسیم شده بعدخیام شمشیر را از نیام کشید بر آن هیکل حمله کرد همینکه شمشیر فرود آمد برقی جستن کرده جز قبضه چیزی دردست خیام باقی نماند - حضار همه دیدند که ابلیس درکالبد حسن حلول کرده متبسم شد .

فصل چهارم شرارهٔ آتش مقدس

ظلمت شب دردی‌کشان را مانع ازاین شدکه بیش ازاین درآن توقف کنند محصلین پس ازقسم خوردن عجیب سه‌نفر شاگردی که از تحصیل‌فارغ شده بودند خدا حافظی کرده بهمراهی ابوعلی وحسن درزیر آسمان پرستاره بهاری از میکده خارج شدند ودر بروی آنها بسته شد.

چهار نفر ازآنها عقب مانده وهریك گوشهٔ ایستاده دو نفرشان بخوبی میتوانست دیوارها وحصارهای عظیم شهر نیشابور ودونفر دیگر از فرسنگها دور باغهای شادیاخ‌را که‌در نورماه غوطه ور بود مشاهده کنند عدهٔ از آ نها که خیام نیز جزء آنها بود داخل مانده باصدای آهستهٔ صحبت میکردند.

ساقی از درب اندرون باظرفی پرازآب واردگردید و آن را روی‌میز قرار داده پسرکی که از شباهت کاملش بدختر فهمیده میشدکه برادر اوست ظرفی را پر از خاك در پهلوی آن گذارده پیر مرد که لباس مغان را در بر داشت با شکوه و جلالی تمام نمایان گردید.

ساقی چراغ افروختهٔ را از گنجهٔ که مملو ازسنگهای قیمتی بود بیروی آورده ودر جلو حضار که همه باحترام برخاستندقرار داد

پیروان مخفی زرتشت. واقفین باسرار مخفیه ایران یعنی پیرمرد وپسر ودختر در مقابل پرتو چراغ که همچون نیاکان روز وشب آن را محفوظ و فروزان نگاهداشته بودند باکمال احترام بپا ایستادند.

مغ پیر مرد دست را بطرف آتش دراز نموده احکام آئین خویش را در جمل سادهٔ بیان کرد:-

اور مزد یزدان پاك ، خداوند خوبیها ؛ توسط زرتشت آن عارف نیك سرشت بما امر نمود که همواره اندیشه نیك . گفتار نیك - کردار نیك را اساس زندگانی خویش قرار دهیم. ودر پرتو نظافت بما صحت عطا فرموده . زن ومرد را درهرچیز مساوی قرار داده . ماباید اهریمنی راکه مولد زشتی‌ها ومسبب پلیدی ها وامراض است دشمن شمرده‌و با او ازدر ستیزه وارد شویم

پیرمرد بزرگوار سپس چیزهائی راکه‌عمل به‌آنها نهی‌شده باین ترتیب ذکر نمود :

قتل نفس - خدعه‌و انقلاب - سحروجادو - کم سنگی تخلف ازقول‌و پیمان - دروغگوئی‌وگول‌زدن - مذمت وافترا شهادت دروغ - جمع مال بواسطه بدکرداری - رشوه دادن وگرفتن - حیله‌درمزدکارگران - پس‌و پیش کردن علامت سرحدی - غصب مال - جور و بیداد - طغیان وعصیان ظلم حکام به رعایا - بخل - حسد - تنبلی - شرارت

پس از آن چیزهائی که عمل به‌آن ها امر شده بیان کرد :

نظافت - مهربانی به‌انسان وحیوان - مهمان نوازی پرستاری وتیمارغربا وبازماندگان - احترام آشنایان - کمك بفقراء و محتاجین

صدای پیرمرد کم‌کم اوج گرفته‌اضافه کرد:-

این آتشکده ها برای نمایاندن جلال و قدرت یزدان یکتا چیز مختصر و سادهٔ بیش نیست - اما درکارگاه طبیعت چیز هائی هست که دست بشری از ایجاد مثل آنها عاجز است مانند موسیقی باد ها ، عظمت دریا ها ، حاصلخیزی اراضی ، روشنائی آسمان ها که

همه بقدرت بالغه خداوند لایزال آفریده شده . **افکار بشری از پی بردن وجود یزدان وتعالیم وی قاصر است** . خیام ساکت و صامت ایستاده به بیانات پیرمرد گوش میداد ودر اطراف دین ساده و متین زرتشت فکر میکرد .

در خاتمه دست ساقی را گرفته از پیر مرد درخواست نمود که صیغه عقد آن هارا مطابق آئین زرتشت جاری کند .

فصل پنجم آغاز زندگانی خیام

فاتحین اسلام برای تحقیر وتخفیف مغلوبین امر کردند که معابد آنها تبدیل بمیکده شود در آن محل فقط کفار میتوانستند تردد نموده ازشراب حرام بنوشند . بعضی نیز درمواقع عادی با کمال بی اعتنائی ازآنجا گذشته ولی درخفاء وارد وباده گساری میکردند عمارت میکده برروی تپه‌ای درنزدیکی دروازه غربی شهر نیشابور قرار داشت وبواسطه دیوارها وحصاری مرتفع احاطه شده : بر دشتهای خرم و مزارع سبز شهر مسلط بود . معابد زرتشتیان اکثر برروی بلند ترین نقاط شهر قرار داشتند تا نخستین پرتو آفتاب بدانجا تابیده وآن را منور گرداند هربامداد مؤبد بزرگ روی بام مرتفع رفته با بازوان گشاده ورود موکب آفتاب را تهنیت میگفت . عمر خیام با معشوقه زیبای خویش برروی پشت بام ایستاده وعبای گلی رنگ قلابدوزی شدهٔ بدور خود پیچیده بود زیرا با وجود گذشتن اسفند هنوز هوا سرد بود . تاریکی کم کم محو میشد بستان های شادیاخ پیدا میشدند . درهوای آرام وساکن سحرگاهی چکاوکی بنغمه سرائی مشغول شد وپرندگان آوازه خوان اورا از باغهای دور دست جواب گفتند

گنجشگان نیز بتبعیت آنها برخاستند . صبح کاذب گذشت و صبح صادق جانشین آن شد وصحنه وسیع عالم پس ازیکشب

امت روشن گردید . قصور فخیم شهر از ظهور رزز متلالی بنظر رسیدند نور ضعیف ستارگان زائل شده قلل مستور از برف مانند لاد صیقلی شده می درخشیدند .

دشتهای حاصلخیزی که در اطراف شهر قرار داشتند بواسطه هار وجویهائی که ازدامنه جبال سرازیر میشد کاملا مشروب میگردیدند این انهارجدولها و جویهای کوچکتری منشعب میشد که بمصرف الی شهر میرسید رود خانه موسوم به وادی مقاوار که از کنار هر میگذشت برای گرداندن چرخهای آسیاب بکار میرفت درطرفین اده مزارع خشخاش قرار داشت . باغها وبستانها میوه‌ها وگلهای اوانی میدادند . ریواس نیشابور بواسطه برگهای بزرك وزیادشهره فاق شده بود .

این شهر قریب پنجاه کوچه داشت : دروازه‌ها وبازارهای بسیار حکم وبازار مهم تجارتی برای خرید وفروش ابریشم و پنبه اقسام انواع پارچهای دیگر را دارا بود ثروت وتمول این شهر همان بازار را داشت که علم ودانش آن درمیدانها وبازارها که درخارج هردر پشت بارو واقع وبباغ شادیاخ منتهی میگردیدند وهمچنین کاروانسرا بازار امتعه خودرا بمعرض نمایش در آورده باهم داد ستد میکردند : کلاهدوزی - کفشگری - پنبه دوزی - ریسمانتابی باطی ومشاغل دیگر رواجی بسزا داشت قوافل وکاروانهای تجارتی ال التجاره این شهر را که عبارت از پارچه های پنبه‌ای وابریشمی و ریشم خام واجناس و مواد دیگر حمل نموده تا اقصی نقاط ممالك سیعه اسلامی وبعضی اوقات در قلمرو عیسویان نیزمیبردند .

اعیان واشراف ومتمولین بانهایت میل ورغبت ازآنها خریده

و برای خود لباس میساختند .

صدای عرعر خر ودرای اشتران که صاحبشان آن‌ها را در هوای شبنمی وفرح انگیز سحر گاهی آهسته رانده بطرف قسمت شمالی شهر جهت حمل فیروزه معروف ومعادن طلا ومس وآهن و احجار کریمه ومرمر سبز ومواد مستخرجه دیگر میراندند شنیده میشد از میدان مشق صدای طبل سربازانی که در قلعه محکمی برای حفاظت شهر سکنی داشتند مسموع می گردید .

میدان از سپاهیان مسلح که همه از مستحفظین خاصه شاهی بودند پر گردید .

شخص شاه خود در قصر شادیاخ اقامت داشت - در پائین میدان صدای همهمه مردم بلند شد ، جوان مخموری که در پشت بام میکده ایستاده بود چندان اعتنائی باین هیاهو نداشت دست را کشیده عمارتی را که در قسمت غربی شهر نزدیك باغ شادیاخ قرار داشت بدختر نشان داد .

دختر چشمان را از بازارها ومیدان پر هیاهو برداشته بمدرسه معروف که مرکز علم ودانش دنیا بود نگریست .

سپس چشمان را از آنجا بدور متوجه ساخته گنبد امامزاد محمد محروق را که در میان باغهای خرم و باشکوه محصور بود نظر گذرانید جوان بطرف دختر برگشته گفت :

ساقی در نزدیکی آن مقبره باغی تهیه کرده ام که آن ر آرامگاه خود سازیم اکنون باچشمان تیزخود میتوانی نهالهائی ر که در اطراف مقبره روئیده و دلالت بروفور آب میکنند مشاهد نمائی دختر باو نزدیکتر شده ولی ساکت بود بالاخره پرسید :

عزیزم دیگران میخواهند در گرد جهان وسیع بگردند مگر تو قصد حرکت و مسافرت نداری؟ عاشق جوان اورا در آغوش گرفته گفت درصورتیکه اینجا بهشت دنیا و بزرگترین و قشنگترین بلاد ایران است چرا من بخود رنج سفر دهم و با مردان دون و جاهل بیابان گردی نمایم اینجا دارالعلم عالم و مرکز تمدن است: پشت پا زدن باین نعمتها و رو گردانی از این مواهب عظیمه گناهی غفران ناپذیر است. **نتیجه همه ریاضتهای جز رسیدن بسر منزل سعادت چیز دیگری نیست**. پیغمبران پیروان خویش را در پایان آن همه عبادتها و محنتها وعده به بهشت جاوید و حوریان شوخ و شنگ داده اند.

پس در حالتی که اکنون من باغی چون فردوس و معشوقه‌ای همچون حور دارم سبب چیست که عمر عزیز خود را بامید وصال به آن مواعید موهومه و غیر محقق تلف کنم!

ساقی من قانعم که در گوشه‌ای خلوت و دور از اغیار بسر برم گاه گاهی سازی نوازم و تو نوائی بخوانی. اشعار خویش را ثبت نمایم، به آسمان کبود بنگرم و با چشمهای دقیق خود حوادث آتیهٔ را از میان آنها بربایم. جهان را با جهانجوی غافل گذارم. آیا در آمدن به باغ تردیدی داری؟ یا از آمدن بیم داری؟

ساقی سر را پائین انداخته گفت: با تو از هیچ چیز بیم نخواهم داشت، من بجز از همدرس تو حسن صباح که صورتی مهیب و نفرت انگیز دارد از هیچ چیز و هیچکس بیمی ندارم. جوان خندیده گفت هرگز حسن بکلبه محقر و عزلتگاه ما توجهی نخواهد نمود زیرا **او نظری چون عقاب دارد و قصور سلاطین را بباغچه ها ترجیح میدهد**.

ساقی گفت : اگر سایه موحش وی درباغ ما بیفتد واحیاناً بر تو رشك برد؟

خیام خندان گفت : آن وقت هردو مانند تازیان راه بیابان در پیش میگیریم وهمینکه آرامش وسکون مجدداً برقرار شد روی انگشتان پا مراجعت خواهیم کرد .

بیا اکنون مستقیما بدانجا رویم تا هرچه زودتر حیات نوین خود را شروع نمائیم . در آنجا لازم نیست نقابی چهره آفتابت را ابر مانند بپوشاند ، برروی علفها آزادانه خواهیم نشست وبه بالش‌های سنگی تکیه خواهیم داد **درزیر پرتو تابناك ماه تو برای من نغمه سرائی کنی ومن پرده اسرار روی اسرار مخفیه جهان بردارم .**

زاهدی در مقبره امامزاده محمد محروق راباز نمود (ازاین جهت اورا محروق میگویند که یا یکی از شاهزاده خانمهای عباسی عشق ورزید پس از فهمیدن اورا مخفیانه سوزاندند) وشروع به تلاوت قرآن کرد از در باز رائحه معطر گلها وصدای ریزش آب بمشام وگوش میرسید طولی نکشید که در روشنائی آفتاب محصل جوانی با لباس سپاهیگری در حالیکه دختر جوانی را در زیر عبای گلی رنگ خود دستور نموده بود از مقابل زاهد گذشته وسلام داد. زاهد تلاوت راقطع کرده وبه آن‌ها نگریسته دید که بدر کهنهٔ رسیدند جوان کلید زنك زده‌ای راازجیب درآورده درقفل چرخانید وآن راباز نمود همینکه درباز شد هردو وارد باغ گشتند. زاهد زیرلب گفت عجبا دختر وپسر دوره حیات خودرا درباغی شروع مینمایند !



کتاب دوم بازپرانی

بخت واقبال موجب سربلندی است

فصل ششم — تپه سلام

در همان وقتی که عمرخیام وساقی وارد باغ شده درعالمرا بروی خود بستند ازیکی‌از دروازه های شرقی شهر عده‌ای سوار که ابوعلی ملقب بنظام الملك در رأس آنها قرار داشت درموقع طلوع آفتاب عبور نموده بسوی مشرق جانب طوس رهسپار گردیدند. از همین راهی که‌این دسته کوچك شروع بحرکت کردند پیوسته قوافل تجارتی و مسافرین بطرف مرو و بخارا و سمرقند وخیوه و هندوستان می رفتند.

از وضعیت اتباع وهمراهان ابوعلی چنین مستفاد میشد که پدر وی یکی از بزرگان وملاکین طوس است. ابوعلی از جانب پدرخود بشهر نیشابور فرستاده شده بود تادر تحت نظر امام موفق دانشمند کهنسالی که ازاجله علمای عصر بشمار میرفت‌فن سیاست را فرا گیرد تصدیق و توصیه امام موفق برای هرجوانی موجب خوشبختی وسعادت میگردید. اکنون ابوعلی سفارشنامه‌ای خطاب بشاهنشاه از دانشمند مذکور در بغل‌داشت،

ابوعلی متفکرانه راه می پیمود، شانه‌های‌خودرا ازروی‌غرور قائم نگاهداشته واز داشتن چنین سفارشنامه‌ای که میدانست باعث تجدید شوکت و اعتبار ورجعت تمول از دست رفته خانواده اش خواهدگردید بخود میبالید پدر ابوعلی نیزچشم براه بودکه هرچه زودتر فرزند عزیزش تحصیلات خودرا بپایان رسانده موجب سر فرازی وسربلندی آنها شود.

ابوعلی فکر خودرا از اوضاع خانواده منصرف نمود و بحوادث زمانه معطوف داشت. وقایع و تغییرات و انقلاب روزگار مانند پرده سینما از نظر او عبور میکرد.

قریب شصت سال بود که نفوذ و استیلای قوه ظاهری خلفای عباسی در ایران خاتمه پذیرفته و ممالك اسلامی بپنج قسمت عمده تقسیم شده بود:- افریقا - مصر - اسپانی - سوریه - ایران.

ایران در این مدت بتوسط چندین دسته از امراء که در تاریخ این مملکت اشخاص مهمی بشمار میروند اداره میشد. سلطان محمود غزنوی که از معروفترین و مقتدرترین سلاطین محسوب می گردد قسمت شرقی ایران را بحیطه تصرف خویش در آورده بود. طایفه‌ای از اتراك که در ماوراء سیحون سکنی داشتند چون مراتع ترکستان را برای اغنام و مواشی خویش کافی ندیدند برای یافتن چمن های وسیعتر و خرمتری تحت فرماندهی سلجوق از رود سیحون (یاکسارت) گذشته اراضی واقعه بین رود مذکور و جیحون (اکسوس) را میدان تاخت و تاز خویش قرار داده و در آن سرزمین پراکنده گردیدند.

سمرقندرا شهر قشلاقی و بخارا را شهر ییلاقی خویش قرار دادند. در این موقع دست از آئین بت پرستی برداشته بدین مبین اسلام گرویدند و بتدریج ازرود جیحون گذشته خود را بدروازهای کوهستانی خراسان رسانیدند. میکائیل پسر سلجوق دار فانی را بامشقت وداع گفت وسلجوق پیر پس از او بدار باقی شتافت.

دو فرزند کافی و لایق میکائیل یعنی طغرل وچغربیك زمام فرماندهی این چوپانان را گرفته گله های گوسفند و رمه های مواشی را در مراتع خراسان سردادند.

محمود یك سال قبل از وفاتش آنهارا شکست سختی داده در پشت سرحد متوقف داشت واراضی‌را که به‌آنها اعطا کرده بود مسترد نمود. پس از فوت محمود سیلاب مدهش این قوم صحراگرد و شبان دوباره هجوم آور شد. مسعود بواسطه‌غفلت وجهالت از جلوگیری آن‌ها غفلت‌ورزیده ودر نتیجه اسباب انقراض‌واضمحلال سلسله خویش رافراهم آورد.

خلاصه‌سلاجقه که‌در بدو امر خیالی‌جزیافتن مراتع برای‌چراندن بره‌های خود نداشتند اکنون‌دست از چوپانی برداشته جنگجو شده بودند. شهرهای معتبرو پر ثروت خراسان‌را چپاول کرده فرمانروائی خویش را برسلاطین وامراء وقت مسلم ساختند.

طغرل در قصر سلطنتی نیشابور مسکن گزید و چغربیك در مرو مانده فرمانفرمائی مشرق‌را عهده گرفت.

درموقعی که‌جوان متفکر ما ابوعلی وارد مرحله زندگانی میشد اوضاع زمانه چنین بود که‌مذکور افتاد. این طغیان و این سیل بنیان کن درهنگام طفولیت وعنفوان شباب وی‌بسوی ایران وممالك غربی هجوم آورده بودند. در همین موقع طغرل وارد بغداد گردیده و دختر عموی‌خویش‌را بزوجیت خلیفه درآورده خلیفه درمقابل جمهور خلایق‌فریاد کرد:- طغرل شاهنشاه شرق وغرب!



خلاصه ابوعلی وارد قریه‌خرم وقشنك قدمگاه که درسراشیبی دره تپه قرار گرفته بود گردید. برای رفع خستگی خود وهمراهانش پیاده شدند.

ابوعلی سفارشنامهٔ را از جیب‌درآورده مجددا خواند که نوشته

بود منشی حاکم بلخ شود . ابوعلی بفکر پدر و مادر خویش افتاد و تصمیم گرفت که ابتدا نزد آنها رفته کمی استراحت کند پس از آن وارد میدان مجاهدت و سیاست گردد . افکار وی همیشه متوجه دربار نایب السلطنه برادر شاه بود و ترقیاتی را که ممکن است در آنجا بدست بیاورد بخاطر میگذراند . مجدداً ابوعلی و همراهان وی سوار اسب شده بعجله تمام شروع بحرکت کردند پس از اندکی بجاده‌ای که قدری از آن در کوهها و قدری در دشتها بود قدم گذاشتند

سپس از حوالی مزارع خشخاش و چشمه های آب که در طرفین جاده واقع شده بود گذشته بتپه سلام رسیدند همینکه شروع صعود نمودند خود را در وسط جمعی از زوار که بزیارت حضرت امام رضا (۴) میرفتند ملاحظه نمودند .

صعود از تپه بسیار مشکل بود و زوار بیچاره با زحمت زیاد بالا میرفتند . ابوعلی از اسب بزیر آمده یکی از زائرین خسته را بجای خود سوار نمود بمشاهده این همراهانش همگی از اسب پیاده شده هر کدام یکنفر از زوار را سوار کردند .

صدای دعای زوار در دره انعکاس غریبی داشت . هنگامی که بالای تپه رسیدند عده‌ای از زائرین را که بآهستگی و سرور راه میپیمود مشاهده کردند که از زیارت مشهد مقدس رجعت کرده بسوی اوطان خویش روانند . بیرقهای سبز آنان که علامت موفقیت باین فیض عظمی بود باوزش نسیم میلرزید .

پس از رسیدن بپائین تپه ابوعلی و همراهانش زائرین را پیاده نموده از وسط آنها که صدای دعایشان بلند بود گذشته کمی بعد گنبد حضرت امام رضا ظاهر گردید ابوعلی بزواری که از زیارت برگ

بودند تهنیت میگفت، جماعت دیگر از زائرین که برای زیارت آمده بودند پس از ختم نماز صلوات گویان بسوی مرقد مقدس رهسپار می شدند.

ابوعلی بواسطه مجاورت بوطنش بمشهد بارها بزیارت آن تشرف حاصل کرده بود لذا خود و همراهانش مهمیز باسب زده در حالیکه گرد وغبار طلائی رنگی ایجاد نموده بودند بسوی منزل خود روان شدند ابوعلی بسیار مسرور بود که پس از مدت مدیدی غربت دوباره بدیدن مسقط الراس واقوام خود نائل گردیده است.

فصل هفتم ورود بمیدان حیات

هنوز ابوعلی بمنزل نرسیده بود که عزیمت ومسافرت بسوی بلخ نمود زیرا میدانست هرچه بیشتر درمیان اقوام وخویشان خویش مانده استراحت کند کارای در آتیه مشکلتر خواهد گردید. با وجودی که مایل بمفارقت خانواده خویش نبود ونمیخواست باین زودی از آنها جدا شود غلیان خون جوانی اورا مجبور کرد که هرچه زودتر در میدان حوادث وگیرودار جهان داخل گردد لذا پس از دوروز شادمانی واستراحت مسافرت خود را از سر گرفت، ابوعلی باعدهٔ قلیلی از نوکر های خویش سوار اسب شده بطرف شهر بلخ روانه گردید.

پدرش برای بدرقه تادروازه رضائیه اورا مشایعت نموده ودر آنجا پدر وپسر از اسب بزیر آمده یکدیگر رادر آغوش کشیده خدا حافظی کردند پسر با قلبی پر اندوه روی اسب جسته بدون اینکه پشت سر را نگاه کند شروع بتاختن نمود همین که مسافتی از جنب مزارع خشخاش وجو وگلزار های یاس وبنفشه پیمود اسب را بر گردانده برای آخرین

دفعه نگاهی طولانی بدورنمای طوس کرد آنوقت مجددا سر اسب را بسوی مشرق متوجه ساخته حرکت خود را از سر گرفت . تقریبا

۶۰۰ سال پیش از تولد مسیح زرتشت وخشور نجیب ایرانیان دین شریف وساده خودرا میان هموطنان رواج داده در شهر طوس آتشکده بزرگی بنا نمود

۶۰۰ سال پس از میلاد سرزمین ایران پایمال سم ستوران فاتحین اسلام گردید و پیروان بجبر وعنف دست از دین آبائی و اجدادی خویش کشیدند .

ابوعلی ازایرانیان معمولی نبود بلکه خون پاك ایرانی در عروق وی جریان داشت ولی مقر بود که حضرت محمد رسول خدا است و احکام و اوامر وی باید اطاعت شوند باوجود این نذر کرد که اگر آن چه همدرسهایش در میکده نیشابور پیشگوئی کرده اند صورت حقیقی بخود گیرد سر زمین زرتشت را مطابق قوانین و تعالیم وی اداره کند البته این طریقه مغایرت ومخالفتی بادین مقدس اسلام نخواهد داشت

ابوعلی اذعان داشت که باوجود مغلوبیت ایرانیان هنوز روح شهامت و مردانگی و اخلاق عالیه در هموطنانش باقی است لهذا تصمیم گرفت چنانکه سفارش نامه امام موفق سودمند واقع شده و صاحب مقامی گردد ایران را تحت حکمرانی خویش باعلی درجه ترقی وکمال برساند .

ابو علی میل داشت مستقیما بدربار نایب السلطنه برود ولی بعد پیش خود فکر کرد که جاهلترین رجال برای نیل به آمال و آرزو های خویش پلکان ترقی را یکی یکی باید بپیماید

شانه های خود را تکان داده واسب راهوار خویش را بسوی بلخ متوجه ساخته ومهمیز زنان شروع بتاختن کرد .

فصل هشتم

رفتن بدربار نایب السلطنه

پس از مسافرتی طولانی و پر مشقت ابوعلی وهمراهانش وارد کوچه های بلخ گردیده بطرف عمارت حاکم رهسپار و پس ازمدتی انتظار بحضور حاکم رسید .

ابوعلی ازطول مدت انتظار بارها تصمیم گرفت بهمان حالت سوار شده بمرو بتازد ولی مجددا خود را آرام نموده منصرف گردید . سفارشنامه امام موفق ومکتوب سر مهری که ضمیمه آن بود در حاکم بسیار موثر واقع شد و فورا بابوعلی که تااینموقع بحالت احترام مقابل وی ایستاده بود متوجه شده گفت : ازاین ببعد ما تورا بمنشگیری خود منصوب نمودیم

درمدت دوسه هفته ابو علی از این کار خسته شده منصرف گردید . حاکم بلخ مردی ابله و بدتر از همه بسیار متکبر و متفرعن بود چیزی که ابو علی را بیش از هر چیز خسته و دلسرد میکرد نزاعی بود که همیشه بین نوکران او وآدمهای حاکم روی می داد نوکر های حکمران ابوعلی را بگرفتن رشوه و منع از رسیدن شکایات پیش امیر متهم ساختند و به این ترتیب اورامایوس و افسرده می کردند از این گذشته آدمهای حاکم خشن وگستاخ و بی ادب درصورتی که مردان طوس اخلاقی سلیم و صفاتی پسندید داشتند .گرچه تمام این مجادلات بصورت حرف بود ولی منجر به

مجادله و مشاجره می گردید و طرز رفتار حاکم بسیار ناهنجار وشخصاً مردی بسیار دنی و خسیس وازنوکران خود همطرفداری می کرد . ابو علی هرچه تصمیم می گرفت بزودی بمعرض عمل می گذاشت پس قصد نمود پیش از آنکه اتفاق بدی رخ دهد به اتفاق نوکر های خود بلخ را رها نموده رو بدربار نایب‌السلطنه چغربیك آرد زیرا می دانست آن جا معاشر با مردانی عاقل و فهمیده خواهد بود بعلاوه درمرو خدمت برادر سلطان ممکن است شخص بدرجات عالی ارتقاء یابد .

لذا ابوعلی سه‌روز از حکمران بلخ‌برای‌شکار اجازه‌مرخصی حاصل کرد وباتفاق آدمهای خود سوار شده از بلخ خارج شد . چند روز در حالیکه بازهای‌شکاری‌را در دست خودداشته تاخت‌میکردند پس ازآن که سه روزراه‌رادر یك‌روز طی کرده‌و از تعاقب حکمران مطمئن شدند ازاسب‌بزیر آمده آنهارا راحت گذارده‌وخود نیزقدری روی چمن های خرم دراز کشیدند . پس‌از اندکی مسافرت خودرا از سر گرفتند .

ابوعلی دیگر بافراغت بال‌راه میپیمود وهرقدر بمرو نزدیکتر میشدند مزارع و مراتع قشنگتری ملاحظه میکردند .

میدانست که‌دیگر حکمران بلخ در این جاوجودندارد که‌برای اخذ مقرری اورا تملق گوید . همینکه گنبدها و منارهای مرو ظاهر گشت ابوعلی مصمم‌شد که شخصی‌را حضور نایب‌السلطنه فرستاده‌اجازه حضور تحصیل نماید .

در میان همراهیان ابوعلی جوان تنومند وچالاکی که‌براسب عربی سفید دم‌ویال حنائی سواربود مامور این کار گردید مشارالیه

بازی را روی دست راست گذارده چهار نعل بطرف مرو شتافت.

ابوعلی و دیگر همراهانش به آهستگی عقب او روان شدند

همینکه ابوعلی بدروازه رسید جوانی که مامور تحصیل بار شده بود مراجعت کرده گفت امیرچغربیك اجازه حضور اعطا فرمودند.

ابوعلی و همراهانش وارد شهر شده پس از عبور از میان بازارها و کوچه‌ها دم پلکان قصر نایب‌السلطنه رسیدند. در ایوان با شکوه و عظمت قصر سلطنتی امیرچغربیك و پسرش الب‌ارسلان بانتظار ورود ابوعلی نشسته و از بازهائی که قبلا بعنوان تحفه و ارمغان فرستاده بودند نهایت مسرت را داشتند.

هنگامی که ابوعلی وارد گردید پدر و پسر محض رعایت احترام کمی از جای خود بلند شدند ابوعلی بزانو درآمده و عرض کرد: تنها چیزی که مرا جرأت شرفیابی حضور داده سفارشنامه امام موفق از اجله امام عصر است: لب‌های نایب‌السلطنه حرکتی کرده فهماند که از این حرف مشعوف شده بعد پرسید:

از اینجا تا بلخ خیلی راه است؟ جوان جواب داد بقدری راه دور است که من طریق بازگشت را گم کرده ام و از اینقسمت هم مسرورم. چغربیك پرسید باز ها از کجا هستند!

ابوعلی تعظیمی نموده با تبسم گفت: این بازها پرقیمت‌ترین از های عالمند و تعلق بامیر بلخ داردند امیر بلخ کیسه های پول را بیش از آبرو و شرافت خود دوست دارد او مقرری من و نوکرهایم را نداده و من باز های او را در عوض برداشتم پس حالا شما صاحب گرانبهاترین بازهای عالمید

چغربیك ابرو در هم کشیده گفت من مقرری تو را از امیر

بلخ میگیرم ، لابد مردم آنجا از او بتنگ آمده اند .

ابوعلی خندیده گفت خیر خداوندگارا مردم بلخ صبح پی کار وکسب خویش رفته اهمیتی بهیچ چیز نمی دهند ، درنهایت خوبی زندگانی می کنند تصور مینمایند بلخ بهشت روی زمین است من با این بازها تفریغ حساب کرده ام تمنی می کنم از تنبیه امیر آن جا منصرف شوید و مردم بیچاره رادر آرامش بگذارید چغربیک متبسمانه گفت :

دارای هوش سرشار وکله پر مغزی هستی بعد باو اجازه جلوس داده گفت ما امیر بلخ رابرای خاطر تو بخشیدیم

امیر چغربیک مردی عالی همت وبزرك منش بود برادرش طغرل اورا بنیابت سلطنت وحکمرانی ممالك شرقی برقرار کرده وخود باتفاق جنگجویان جهت توسعه مملکت بمغرب رفته بود . چغربیك بواسطه عقل وذکاوت خودهوش ودرایت ابوعلی رادر همان ملاقات اول فهمید واز این حق شناسی او نسبت بامیر بلخ باوجود آن همه بدرفتاریها بسیار مسرور گردید چغر فکر میکرد برای سلسله جدیدالتأسیس سلاجقه که خود وبرادر رشیدش باهزاران مشقت وخون جگر آن راتاسیس کرده بودند اشخاصی کافی وفکور وحقوق شناس نظیر این جوان لازم است . چغربیك میدانست که جز فرزند وی الب ارسلان برای نشستن بر روی تخت آل سلجوق کسی یافت نمی شود . باوجودی که اشخاص زیادی باالب ارسلان معاشر بودند ولی او چندان توجهی به آنها نداشت این بود که چغربیك وجود ابوعلی را عطیه آسمانی تصور کرده مصمم گردید وی را مشاور پسرش قراردهد .

چغر خود بسیار تنومند وپرزور بود پسروی نیز مانند اوقوی

هیکل بوده در شکار مهارت وچالاکی غریبی داشت ولی مهارت در این فن برای کسی که باید بر مملکت عظیمی حکمرانی کند کافی نبود آیا این جوان را که آثار هوش وذکاوت فوق العاده از چهره اش هویدا است ممکن است یکی از مواهب عظیمی برای خاندان سلجوق دانست؟
آن روز به ابوعلی و همراهانش درقصر سلطنتی جاداده اسبهای آنها را باصطبل شاهی بردند . چغر بیك اورا منشی خاص و مشاور فرزند خود الب ارسلان ومربی وآموزگار پسر شش ساله وی نمود .

دیری نگذشت که ابوعلی در نتیجه هوش ودرایت کافی خود منظور نظر چغر بیك گردیده والب ارسلان مانند برادر باوی رفتار میکرد وفکرورأی وزین ابوعلی در امور مهمه و مشکلات سلطنتی بزودی اورا مورد تحسین وتمجید همه قرارداد .

اما چندی نگذشت ووقوع اتفاق غم انگیزی موجب غصه والم گردید چغر دلیر پیش از تمام شدن سال مریض گردیده اطباء وقت از معالجه و مداوای وی عاجز ماندند .

چغر بیك ابوعلی را احضار نمود ابوعلی .کت وارد اطاق شده بزانو درآمد وگریست . الب ارسلان جنب بالین پدر نشسته سررا بزیر انداخته بود پسر شش ساله اش درکنار وی ایستاده میگریست هیچگونه تسلی نمیافت .

چغر دست ناتوان خود ـ همان دستی که نصف آسیا رابلرزه در آورده بود روی موهای مشکین ابوعلی ، که تااین موقع صورت خود را مخفی میداشت کشیده گفت :

غم مخور! ابوعلی سررا برداشته گفت امیرشما بمن بسیاراعتماد داشتید وتصور میکردید موجب خوشبختی وسعادت خاندانتان خواهم

گردید درصورتیکه انتظار شما نتیجه بعکس داد و کار باین جا انجا
دوباره صورت را دردستها پوشانید چغر مجددا دستی بر موهای
کشیده گفت :-

خاندان من ازاین پس رو بترقی و اقبال میرود و تورا خواس
که وصایای مرا بمردم ابلاغ نمائی ، فرزند عزیزم الب ارسلان وش
پسراو بعدها صاحب مهمترین تاج و تخت عالم گردند لذا فرداوصا
مرا بعامه اطلاع داده الب ارسلان راپس از من بنیابت سلطنت ش
معرفی نموده خودت نیز صدر اعظم مملکت و وزیر او خواهی بود

ابوعلی سررا بلند کرده گفت امیر هرچه فرمائید اجرا مین
امیدوارم خداوند متعال بمن عقل و تدبیر عنایت کند . چغر گفت منش
بیایند و وصایای مرا بنویسند تا آسوده خاطر شوم .

منشیان با پاهای برهنه وارد شده نشستند و چغر مهر و امضاء
موقعیکه برای خشک کردن وصیت نامه خاک بر کاغذ ریخته بودند
نظام الملک لباس وزارت می پوشید روح چغر بزرگ و دلیر ازجس
جدا شده در آسمانها پرواز مینمود .

فصل نهم

جلوگیری از هجوم قبایل شرقی

بشنیدن خبر مرگ برادر ، طغرل که در بغداد بود ، پیراهن
چاک زده این دو برادر از اوان طفولیت تاکنون در آغوش هم ب
شده در نهایت محبت همدیگر رادوست میداشتند هنگامیکه میک
پدر آن ها مرد وسلجوق پیر نیز بتعاقب او رفت طغرل و چغر زمام فرمان
طایفه خودرا بدست گرفته وبانهایت دلیری در مقابل هرگونه مش

اومت بخروج دادند؛ نبودن مراتع نیکو درماوراء النهر این شبانان
امجبور بمهاجرت و هجوم بممالك غربی نموده از آن جائیکه تصاحب
ن گونه چمنزارها بعنف وجبر میسر نمیشد لذا احتیاج آن ها را ملزم
بود که دست بسلاح برند وجنگجوئی را پیشه خود قرار دهند طغرل
چغر در کشاکش این حوادث فن فرماندهی وزمامداری را فرا گرفته
ر آن مهارت کامل حاصل کردند .

باراضی وقلمرو سلاطین وامراء بدون اجازه وارد وخارج
ی شدند .

بالاخره پس از برانداختن امراء جزء ومنقرض ساختن غزنویان
رایران قرار براین شد که طغرل شبانان جنگجوی خودرا برداشته به
رف مغرب رود وچغر برادر معتمدوی نواحی شرقی رامحکم نگاه
اشته ودر آنجا بنیابت سلطنت باقی بماند .

اکنون که چغر دار فانی را وداع گفته خوشبختانه فرزندی لایق
دلیر مثل الب ارسلان بجای خود گذارده بود طغرل ببرادر زاده
خویش اعتماد نموده اورا به آن مقام نگاهداشت . وقتی که طغرل بواسطه
عقیم بودن ونداشتن اولاد ممالك وسیعه خودرا بین برادر وبرادرزادگان
تقسیم کرد الب ارسلان امتناع ورزیده ومایل بود نزدعموی خوددر
ری بماند طغرل ازاین قسمت بسیار مسرور گردیده محبت الب ارسلان
رابیش از پیش درقلب خود جای داد ،

خلاصه طغرل در مغرب بفتوحات اشتغال داشت ودر مرو نایب السلطنه
بکمك وزیر لایقش به تمشیت امور وعمران مملکت پرداخت الب ارسلان
شجاعت داشت وابوعلی کفایت . لذا طولی نکشید که درنتیجه زحمات
وتدابیر نظام الملك بزرگترین رجل سیاسی عصر ـ مرو مرکز علم وهنر

گردید و دانشمندان و ادباء از هر طرف بدانجا روی آوردند، تجارت آن شهر نیز رونقی بسزا یافت و تجار و بازرگانان امتعه خود را برای فروش در آنجا وارد کردند.

ابوعلی میدانست که اخلاق جنگجوئی و صفات مملکت گیری از این طایفه زایل نخواهد شد اما میترسید همانطور که غزنویان در نتیجه غفلت از جلوگیری هجوم طوایف شرقی منقرض گردیدند این طایفه نیز که اکنون از سرحد ترکستان تا آسیای صغیر را بتصرف خود در آورده اند دوچار همان بلیه شوند و سرانجام کارشان بهمان قضیه منجر شود این بود که الب ارسلان را متوجه این مطلب ساخته و او را بر آن داشت که عوض حمله بممالک غربی سرحدات شرقی را محکم نگاهدارد الب ارسلان رای ابوعلی را پسندیده مصمم شد از جیحون بگذرد و نواحی ماوراءالنهر را کاملا بر متصرفات خاندان خود بیفزاید.

طغرل که قصد ازدواج با دختر خلیفه را داشت ناگهان در راه ری بمرد و الب ارسلان خود را شاهنشاه ممالک وسیعی دید.

شاه جوان سی ساله و دارای قیافه نجیب و متین بود در اسب سواری و شکار تیر اندازی مهارت کاملی داشت تیرش هیچگاه بخطا نمیرفت سبیل های وی باندازه طول شانه هایش بود کلاه بلند ایرانی که یک بازو از پیشانیش بلندتر بود بسر داشت در هنگام شکار سبیلهارا بپشت سر میبست تا موقع کشیدن زه تیرش بخطا نرود.

الب ارسلان بهمان اندازه که شجاعت داشت بذل و بخشش نیز می نمود ضعفا و بیچارگان را کمک میکرد مخصوصاً منشیان و نویسندگان خود را دوست داشته اکرام و احترام مینمود بعلاوه الب ارسلان مرد ایرانی لایقی همراه داشت که او را در همه جا راهنمائی کرده و در کارها

موفق میشود .

ابوعلی خود پسندی و تکبر نداشت هم هموطنان را خدمت می کرد و هم خاندان سلاجقه را ترقی میداد همان اندازه که طغرل بچغر اعتماد داشت الب ارسلان با بوعلی اطمینان داشت .

الب ارسلان لباس شاهی را در بر نموده مقابل جمهور خلایق بتخت سلطنت نشست در موقعی که آواز شاه جاوید باد بلند بود ابوعلی را پیش کشیده باصدای بلند او را صدر اعظم کل مملکت و وزیر دست راست خود معرفی کرده و ملقب بنظام الملك نمود از آن جائیکه خون طغرل و چغر درعروق این جوان جریان داشت مصمم گردید که بسوی مغرب روی آورده و با سپاهیان مجهز خود بقیه آسیا را ضمیمه مملکت خویش سازد قریب هشت سال پیش عمش طغرل در ری تاجگذاری کرده بود ولی اکنون مشار الیه مرده و خلیفه بغداد نیز اطاعت نمیکند .

الب ارسلان نظام الملك و فرزند نه ساله خود ملکشاه را در مرو گذارد تا در تحت سر پرستی آن بزرك مرد تربیت شود و کفایت و لیاقت حاصل کند و خیال داشت پس از مراجعت به کمك نظام الملك بسمت شرق بتازد و ببیند در پس این پرده که طوایف متعدد مانند ملخ برای بلعیدن عالم بیرون میایند چه اسراری مکتوم و مخفی گردیده است .

ابوعلی در بالای پلکان قصر ایستاده مهاجرت شاه را تماشا میکرد شاه بوسیله مستحفظین خاصه که البسه قشنك در بر داشتند احاطه شده بود ابوعلی از مفارقت سلطان بسیار اندوهگین و مهموم بنظر میرسید شاه پیش از سوار شدن او را در آغوش کشیده سپس روی اسب جسته حرکت کرد .

نظام الملك یك یك پله های قصر را بالا رفت همینکه به آخرین پله

رسیده ایستاده بعقب نگریست سلطان وسپاهیان کم کم از نظر ناپدید می شدند .

ابوعلی همان طور که ایستاده بود بجلو مینگریست روزگار گذشته درنظر او مجسم گردید منظره زیبای میکده . سوگند یاد کردن برای تقسیم مایملك بین رفقا از پیش نظر او گذشت .

ابوعلی کسی نبود که از زیر قول خود شانه تهی کند وبوعده وفا ننماید آن هم قسمی که باخون توأم باشد لذا بفکر افتاد که ببیند رفقایش در چه کارند وفکرشان چیست؟ همینکه بفکر عمر خیام افتاد تبسم مطبوعی در لبانش ظاهر شده گفت خیام باندك چیزی قانع است زیرا او جز نوشیدن می لعل وبوسیدن لب لعل ، مشاهده ستارگان وسرودن رباعیات فکر دیگری ندارد اما حسن صباح همینکه اسم او را بر زبان راند چهره اش گرفته و عبوس گردید و آهسته گفت در این مدت قلیل جواسیس من در هر قریه وشهری پراکنده اند مکرر راپرتهای بدی از او داده اند - آه با حسن صباح چه باید کرد !

کتاب سوم

فصل دهم - سرای مرموز

از مسافرت سه نفر محصل که هر کدام از میکده خارج شده بصوبی رهسپار گردیدند مهمتر وقابل توجه تر از همه مسافرت حسن صباح بود هر کس درموقع حرکت بصورت حسن مینگریست از قیافه متین وی ملاحظه میکرد که تنها مقصد او رسیدن بسلطنت جابرانه است پس همان طور که اغلب مردم هر یك چیزی را دوست دارند حسن صباح جلال و بزرگی وریاست و فرماندهی را دوست میداشت پدرش از رجال معروف ومتمول

ری بشمار میرفت و انگشتانش در دسیسه سوخته و درس عبرتی گرفته بود حسن مانند اغلب پسران دولتمند و اعیان برای تحصیل و اکتساب علوم بدار العلم نیشابور فرستاده شده بود پدرش کمال مواظبت را داشت که او طوری تربیت شود که عقاید و افکاری مخالف همه مردم داشته باشد. همانوقتی که عمر خیام با ساقی داخل باغی گردیده و ابوعلی راه طوس را پیش گرفت حسن صباح باتفاق یکنفر جلودار با لباس ساده ای از شهر نیشابور خارج شد. از همان راهی که اسکندر با سپاهیان یونانی قرنها پیش پیموده بود شروع بطی مسافت کرد جبال ساحلی بحرخزر را درسمت راست وصحرای کویر را درسمت چپ میگذاشته تا اینکه بکوهی که سواحل بحر خزر را بخراسان مربوط می ساخت رسید سپس از آن جا بسوی ری که همچون قراولی در بین راه ایستاده بود که عنان بگردانید وبسوی منزل خویش رفت باوجودی که ورود وی چندان نمایشی نداشت موجب مسرت و شادی خانواده اش برسرداشت گردید ، خانواده او دفعه حسن را که کلاهی داری چند پر بزرك داشت در مقابل خوددیدند.

پدر و پسر باکمال صمیمیت یکدیگررا درآغوش گرفته و پس ازچهارسال فراق از باده وصل سرشار گشتند.

این پدر و پسر گوئی دریك قالب ریخته شده بودن مگر خدعه جاه‌طلبی ازصفات ممتاز آنها بود ،

حسن بطوری خودرا متین وموقرنگاه داشته بود که پدرش اراده آهنین وعزم جزم اورا درکارها دانسته ودر دل اورا تحسین کرد . مردرازی (مقصود پدر حسن است) پرسید وضعیات نیشابور چطور

است ؟ حسن خنده‌ای از روی تحقیر نمود و گفت:-

اکنون دانستن وضعیات ری برای ما لازمتر است .

مرد رازی با کمال فرح وانبساط مشتی بر پشت حسن زده گفت از وقتی نور چشم عزیزم اینجا آمده‌ای کارها موافق دلخواه ما است پس از لحظهٔ تامل پرسید :-

زنان نیشابور چطورند ؟

حسن لبها را آویخته گفت :

زن بازیچه‌ای بیش نیست و از این بازیچه‌ها در نیشابور فراوان است . پدر حسن دیگر در مقابل این سخن نتوانست پسر را در دل تحسین نکند پس با صدای بلند فریاد زد ؛

شکر میکنم خدای را که پسری موافق دلخواه بمن اعطا فرموده ؛

میتوانیم با کمال جرأت بگوئیم که آفتاب کمتر بدیدار این پیرمرد نائل شده بود زیرا همیشه دراطاقی بسته سکونت داشت وافکار واعمالش حتی برخانواده‌اش مخفی بود.

منزل او اسرار انگیز بود . دیوار های بلندی آن را احاطه کرده ودرهیچیک ازآنها دریچه یا منفذی وجود نداشت ، درهای آن با رموز مخصوصی باز و بسته میشدند . درقسمت انتهائی و مخفی این منزل اطاقی بود که پدر و پسر مشغول مذاکره بودند واز فرط فرح وانبساط فرصت دست درازی بطبقهای شیرینی ومیوه رانداشتند بردرب این اطاق خواجه سرای کردی بشمشیر برهنه تکیه داده وقراولی میکرد .

مرد رازی هیچوقت این اطاق را بپسرش نشان نداده بود ولی اکنون برای بیان بعضی مطالب مرموز که سالها در گنجینهٔ دل نهفته بوداو را آنجا برد .

مرد رازی رو بحسن نموده گفت فرزند من برای مصلحتی ترا بدار العلم نیشابور فرستادم، میدانی که کوس رسوائی مرا بر سر هر کوی و برزن کوبیده‌اند .

زیرا هر کس راجع بدین دقیق شده لب بسخنی گشود چماق تکفیر را برسر او فرود آورده اورا هو هو میکنند . من ترا بنیشابور فرستادم که در آن جا تحت نظر بزرگترین استاد عصر تحصیل علم نموده صاحب رتبه و پایگاهی شده و شاید قادر شوی که این لکه بدنامی را از دامن من پاك كنی. ولی میدانم که بتقلید معلم خویش مذهب تسنن را اختیار کرده‌ای من نیز سالها در این مذهب تحقیق نمودم و اکنون میتوانم بتو درس بدهم .

حسن بدون تأمل گفت : پدر از کجا میدانی که من مذهب تسنن را اختیار کرده‌ام ؟

مرد رازی گفت : البته من بتحقیق نمیدانم میل هم ندارم که بدانم جوان خندیده گفت . خیلی مسرورم که در پیش پدر بدنام نشدم . پدر از جوابهای حسن بسیار شاد میشد زیرا میدید که آنچه درخود دارد پسرش نیز داراست .

پیرمرد قیافه جدی بخود گرفته و گفت عزیزم تو معنای قرآن و سیرت رسول و احوال او را بخوبی میدانی اما من در این موضوع بتو درسی میدهم که تا بحال ندانسته‌ای .

وقتی پیغمبر رحلت نمود . مسلمین جمع شده و خلفائی را که به خلفای راشدین معروفند بریاست خود اختیار کردند و هریك از آنها بدرجه ولی الهی رسیدند اول آنها ابو بکر پدر زن و دوست صمیمی پیغمبر اکرم بود؛ دوم عمر که مردی مدبر و سیاسی بود و ایران و بیت المقدس

را فتح کرد و تا توانست بایرانیان آزار رسانید، سوم عثمان که نیز از صحابه محسوب میشد چهارم حضرت علی ابن ابیطالب که پسر عم و داماد رسول الله بود و مخالفین او را در موقع نماز بقتل رسانیده خلافت جابرانه بنی امیه و پس از آنها بنی عباس را تشکیل دادند . این سلسله اخیر خلافت را تبدیل بسلطنت مستبدانهٔ نموده و شکوه و دبدبهٔ مانند شاهنشاهان سلف از برای خود مرتب و ایجاد کردند پس از شهادت حضرت علی ابن ابیطالب اختلاف زیادی بین مسلمین ظاهر شد و دو شعبه مهم تشکیل گردید شیعه و سنی ، فرقه اول حضرت علی ابن ابیطالب را خلیفه بلافصل رسول الله دانسته و پس از اولاد طیبین و طاهرین او را برحق میدانند . اما اهل تسنن علاوه برچهار خلیفه اولی خلفای اموی و عباسی را ولی الله نام میدادند.

ایرانیان که همیشه ملتی زنده و آزاد بوده اند مذهب تشیع را اختیار کردند ولی از پیم شاهان ترك باختفاء آن میکوشیدند و باصطلاح تقیه میکردند و جمعی از شعرای آزاد فکر طریقی بنام تصوف اختیار کرده و افکار و خیالات ظریف خود را در این لباس بمعرض نمایش در می آوردند.

فرقهٔ از شیعیان علاوه برخلافت حضرت علی ابن ابیطالب (ع) یازده فرزندش را جانشینان او میدانند و عقیده دارند که امام دوازدهم بامر الهی غایب و روزی که دنیا پر از جور و ظلم شود ظهور میکند و بامر خداوند دنیا را پر از عدل و داد نموده بر آن فرنفرمائی مینماید .

بالاخره پس از گذشتن سالها هرکسی آمد بنی ساخت و مشتی عوام را بکوی جهالت و عقاید سخیف سوق داد . حسن گفت حقیقت مطلب این است که من و تو شیعه اثنی عشری هستیم پس فایده این مذاکرات چیست ؟

پدر این حرف را مخالف میل خود دید لذا پیش آمده دستی بر شانه پسر زد گفت : پسر جان تو شیعه بودی اما پس از خروج از این اطاق آن را ترك خواهی گفت : پسر جان دوازده امامیها شیعه نیستند . و پس از امام جعفر صادق دو عقیده مخالف بوجود آمد . امام ششم دو پسر داشت اسمعیل و موسی . اسمعیل پیش از وفات پدر فوت کرد و موسی پس از مرگ پدر امام هفتم گردید . اختلاف در اینجا است که بعضی معتقدند اسمعیل امام هفتم است و روزی خواهد رسید که حاضر شده و نقاب را از چهره مبارك بر میدارد آنوقت حسن با اضطراب برخاسته بطرف پدر جلو میرفت و با کلمات بریده میگفت: اینجا منزل اسماعیلی است؟ تو اسمعیلی هستی؟! مرد درازی با اضطراب گفت: من راه را بتو نشان میدهم البته خودت بمشی در آن مختاری؛ تعصب جاهلانه را که نتیجه تحصیلات نیشابور است باید دور انداخت و از روی عقل قضاوت کرد .

مؤسس مذهب اسمعیلی مردی ایرانی نژاد موسوم به میمون بوده این مرد طاقت تحمل بار تقلید را نیاورده آن را بطرفی انداخت وخود فرقه اسمعیلی را اختراع نمود . این مرد بسیار فکور و در سحر و جادو یدطولائی داشت چون بترویج دین خود پرداخت خلیفه عباسی او را تعقیب کرد . لذا از بیم خلیفه با پسر خود موسوم به عبدالله ببیت المقدس فرار کرد و در آنجا پسر خود را ببسیاری از علوم از قبیل کیمیا گری ، حکمت و علم الادیان آگاه ساخت . عبدالله بخصوص در سحر و کیمیا رنج کشیده تا بموفقیتهائی نایل گشت . حسن صباح با کمال دقت بگفتههای پدرش گوش میداد و خوشوقت بود از اینکه سحر و کیمیا را به خوبی میدانست . عبدالله مردی جاه طلب و فکور بود لذا منتظر شد تا سنش به مراحل پیری رسید و ادعای نبوت کرد ولی بزودی دانست که نمیتواند نور

حق را ز ائل نماید لذا دست برداشت، پس متوجه رجعت شده خود را اسمعیل نامید. عوام دور او را گرفته و با وامر وی مطیع شدند او هم برای پیشرفت مقاصد خود انجمنی تشکیل داد که دشمنان خود را بزور آن انجمن از پا درآورد. پیروان مذهب او برموز مختلفی آگاهی یافتند و باعلائم مخصوص یکدیگر رامیشناختند خلفای عباسی برای جلوگیری از این سیل بنیان کن بسیار کوشیدند ولی نتوانستند از پیش ببرند.

علمای سنی از ترس فدائیان این مذهب دست از پا خطا نمیکردند علمای این فرقه بتمام ممالك اسلامی رفته و با علماء و مجتهدین سنی مباحثه مینمودند یکی از علماء پس از مغلوب شدن در مباحثه باین جرگه وارد شده و با کمال وفاداری خدمت کرده ولی این فرقه هنوز قادر بتشکیل سلطنت ودولتی نشده بودند تااینکه فاطمیون بر مصر استیلا یافتند و تمام مسلمین افریقا را مطیع و منقاد خود ساختند. پیرمرد قدری تأمل کرده منتظر نتیجه حرفهای خود بود پس از لحظهٔ گفت: عزیزم هرچه عبدالله کرده من و تو هم قادریم بنمائیم!

بشنیدن اینحکایت فکر تیره حسن تیره ترشد پس تبسم کنان از جا برخاسته گفت: بهرسول الله قسم که من پسر تو هستم زیرا آنچه تو درخیال میپزی من نیز بپختن مشغولم پس حسن خود را بروی نیمکت انداخته گفت: پدر جان من شیعه وارد اطاق شدم ولی بواسطه گفتار تو بی عقیده خارج میشوم! پدرحسن خندیده گفت. صبر کن هنوز زود است. حسن بطرف پدر رفته گفت: پدر تو اسماعیلی هستی و وجود این منزل بهترین دلیل است، علی ابن صباح دست پسر را فشرده گفت: درست است من ازاسماعیلیون میباشم وقتی خواهد رسید که توبریاست آنها منصوب شوی اما باید بظاهر خود را سنی قلمداد کنی تا از مکر و کید خلفا و شاهان

سلجوقی ایمن باشیم. تحصیل تو در نیشابور خلفا را از کنجکاوی درباره ما بازمیدارد. **سلاجقه ظاهراً تاجدارند والا اداره این مملکت باعلماء متعصب است!**

حسن مدتی سرتاسر اطاق گردید و در سخنان پدر تعمق می نمود هر کس با و مینگریست تصور میکرد علی ابن صباح از پیری بجوانی رسیده است زیرا حسن شباهت کاملی بپدر داشت. از طرفی پدر بیم داشت که پسر قادر بکتمان این اسرار نباشد! بالاخره جوان در مقابل پدر ایستاده گفت پدر من تحصیلات خود را در دارالعلم نیشابور بپایان رسانده در آنجا بحمایت دین و اعدام کفار مشهور شده ام در فلسفه، نجوم، هندسه، سحر، تفسیر قرآن پایگاهی عالی حاصل کرده ام. همینطور که میدانیم حضرت رسول با مر خداوند بترویج دین اسلام پرداخت و حقانیت آنرا بر همه عالمیان ظاهر و هویدا گردانید. با وجودی که یتیمی بیش نبود و هیچکس راضی بحمایت او نمیشد بواسطه قوت وقدرتی که خداوند باو اعطاء نموده بود یکه و تنها اعراب زبان نفهم را که در بادیه ها جز خوردن سوسمار وراندن شتر کاری نداشتند مطیع نموده ودین حق را به آنها ابلاغ نمود ودر مدت کمی وسعت ممالك اسلام بمنتهی درجه رسید. ولی پس ازفوت رسول همانطور که میدانیم مسلمین جمع شده خلفائی ازبرای خود اختیار نمودند کم کم خلافت حقه تبدیل بسلطنت شد اولیای خدا بصورت امروزی در آمدند،

ماميدانيم که خلفای عباسی حقاً خلیفه نیستند ولی باچه اقتداری بردنیا سلطنت میکنند؟ پدر میخواهم بگویم هرچه این خلفا میکنند ماهم میتوانیم بکنیم!

ما که ازخلفای عباسی کمتر نیستیم! (۱)

«دراینجا مؤلف پاره ای از مطالب را ذکر» کرده که چون موافق حقیقت نیست حذف و تصحیح نمودیم (م)»

فصل یازدهم - انجمن سری

حسن صباح پس از دخول در اطاق سری کشف کرد و دانست که پدرش اسماعیلی است مردم تیزهوش گاه‌گاهی راجع بپدرش گفتگو میکردند ، مادامیکه حسن بخوردن شیرینی مشغول بود پدرش تا توانست از خوبی فرقه اسماعیلی برای او صحبت کرد و باو قول داد که در موقع مقتضی وی را بانجمن ببرد . هنگامیکه پرده ظلمت بین زمین و خورشید حایل شده وجز تاریکی چیزی دیده نمیشد خواجه سرائی حسن را باطاق مخفی راهنمائی کرد . حسن پس از دخول غیر از پدر کسی را ندید پس پرسید رئیس کجا هست ؟ پدرش گفت من رئیسم . حسن بسیار تعجب کرده خود را عقب کشید و پرسید : پدر تو رئیس اسماعیلیانی ؟ مرد رازی باسر جواب مثبت داد . حسن گفت : تو بر که ریاست مینمائی ؟ مرد رازی جواب داد بهفت نفر که در ایران پراکنده‌اند حسن گفت : ممکن است من آنها را ببینم پدر جواب داد تا قسم وفاداری نخوری آنها را نخواهی دید ولی متاسف نباش وقتی میرسد که تو بآنها ریاست خواهی کرد !

حسن از اینکه اقتدار بدست او میرسد خوشحال و پدر از داشتن پسری داشمند شادمان بود ، حسن میل داشت که کلیه مخالفین خود را بقتل برساند و خود مالک الرقاب مطلق شود .

این پیرمرد با تهور و جرأتی فوق العاده باحوادث روبرو میشد و از سلاطین مقتدر سلجوقی بیمی نداشت .

باوجود این همه قدرت که سلاجقه و خلفا داشتند پدر و پسر مأیوس نشده بلکه عزم و اراده آنها محکمتر میشد زیرا میدیدند که بنی عباس

بواسطه هوش و استقامت حق را غصب کرده و سلاجقه چوپان و بیابانگرد در نتیجه همت و رشادت بفتح این همه ممالک نائل گردیدند. هرچه دیگران کرده بودند اینها نیز از عهده بر می آمدند! انجمن مخفی به هفت دایره تقسیم میشد:- هر دائره ای یک نفر رئیس و هفت عضو داشت مرد رازی رئیس یکی از این دوائر بود و رئیس بزرگ از انظار مخفی و پنهان بوده اعضاء سبعه هر کدام معتقدینی داشتند که بوسیله آنها بهر کاری اقدام مینمودند. اکثر همدستان مرد رازی از کوه نشینان انتخاب شده بودند بواسطه فرستادن مبلغین در تزیید آنها میکوشید اشخاصی که از سلاجقه یا مذهب سنی نفرت داشتند بملاحده می پیوستند. دامی را که مرد رازی انداخته بود شکارهای خوب و زیادی برای او بدست می آورد و حسن صباح با معلومات خود بپدر پیر کمک مینمود. هرگاه کسی خیانت میکرد جزای او مرگ بود که بتوسط دائره پنجم یعنی فدائیان انجام میگرفت - این مردم هیچ بیم و هراسی درخود راه نمیدادند و باتهوری فوق العاده بزرگان را بقتل میرسانیدند- حسن قدرت دایره پنجم یعنی فدائیان را حس نمود و دانست که بیشتر به آنها باید توجه داشته باشد، این پدر و پسر از داشتن عواطف بشری و احساسات آزاد بودند و مانند مردمان امروزه که پول معبود آنها است حسن و پدرش معبودی جز جور و ظلم نداشتند اکثر در اطاق مخفی نشسته و حکم قتل مردم بیگناه را صادر می کردند-

فصل دوازدهم

بچه شیر هم چون شیر قوی است؟

در مدت کمی خبر مرگ طغرل در سراسر عالم منتشر گردید و سپاهیان

او که از فرات گذشته بدریای روم نزدیک شده بودند در سوگواری آقای خود تا توانستند ناله و زاری نمودند .

در مدت سه سالی که طغرل بدون برگشتن بفتوحات مشغول بود الب ارسلان در مرو باداره امور می پرداخت. طغرل در موقع نزع روان گفت که بدختر خلیفه بگوئید: بپیش پدر خود برگردد و بالب ارسلان بگوئید دنبالهٔ فتوحات راپیش گیرد . برسیدن خبر مرگ طغرل بمردی مرد رازی چنان صلاح دید که نقشه سه سالهٔ خود را بموقع عمل بگذارد پس از چند روز خبر تاجگذاری الب ارسلان نیز رسید این بچه شیر از جانب مشرق با ابهتی تمام برای فرمانروائی بر ترکان پیش می آمد سه سال از سنین عمر حسن صباح بدین طریق سپری شد طراوت و نشاط جوانی خود را از دست میداد تمام نقشه‌ها و تدابیر وی باطل و عاطل شده بودند زیرا مملکت بافکر مدبری عالیمقام اداره میشد که در تمام ممالک مفتوحه امنیت و آسایش را برقرار کرده بود . متخلفین قانون را بمجازاتهای سخت محکوم میکرد . خلاصه مرد رازی بایستی شاه را در موقع عبور ببیند که وضعیت زمانه را بخوبی ملتفت شود مقصود از دیدن الب ارسلان این بود که بدانند بچه شیر هم چون - شیر قوی است ؟

فصل سیزدهم

کتاب چهارم

خیام بهترین مسلمان عصر خود میباشد

هنگامی که الب ارسلان رفت و نظام الملک از مشایعت او بر می گشت بفکر همدرسانش افتاد ، الب ارسلان باتفاق مستحفظین خاصه خود که همه ملبس بلباس زیبا و قیمتی بودند بطرف مغرب متوجه گردیده در بین راه از

شهر های طوس و نیشابور گذشته سپاهیان پراکنده طغرل را بفتوحات مغرب برد . آفتاب که بر اسلحه صیقلی آنها میتابید تلالو مخصوصی داشت . سلطان در رأس سپاهیان قرار داشته و در فکر غوطه میخورد .

الب ارسلان باداشتن این همه سپاه خود را تنها میدید زیرا دوست عزیزش ابوعلی را در شرق گذارده خود بمغرب میرفت الب ارسلان اذعان داشت که این آرامش و سکون و ازدیاد دار العلم ها و ترویج علم و ادب از اثر مساعی و مجاهدت نظام الملک است . شعراء بگفتن شعر روح را تقویت مینمودند بطور کلی روحی تازه در کالبد ایرانیان دمیده شده بود و مملکت نغمه سرایان رو به ترقی میرفت . . .

همینکه سپاهیان بشهر با عظمت طوس نزدیك شدند از دروازه شمال شرقی جنازه ای را بیرون آوردند . فریادزنان و بچگان بلند بود . پیش قراولان سلطان خواستند این تشریفات را از جلو سلطان بکناری رانند اما الب ارسلان سر از فکر برداشته آن ها را مانع شد . پس پیش آمده پرسید چه کسی است که دار فانی را وداع گفته و بسرای جاوید شتافته است جواب دادند : شهریارا علی ابن اسحق پدر نظام الملک . شاه سری از روی تحسر جنبانیده گفت: مقدر بوده در تشییع جنازه پدر دوست عزیزم حاضر باشم برویه من نیز میایم پس از اسب پیاده شده مهار آن را بجلودار داد سپاهیان بمتابعت او پیاده شدند ـ شاه پیاده با هزاران مرد جنگی بگورستان رفته و علی ابن اسحق را بگور سپردند ـ

پس از خاتمه تدفین بشهر وارد شده درمیدان عمومی بارعام دادو بعد از دروازه جنوبی شهر روانشده مقبره حضرت امام رضا را زیارت کرد و بطرف نیشابور تاخت پس از سه روز مسافرت درقصر شاد یاخ نزول

اجلال فرموده بارعام داد؛ همینکه الب ارسلان بر کرسی جلوس کرد جمعی از فقهاء و علماء بحضور آمدند . شاه تبسمی نمود زیرا بخاطر آورد که نظام الملك این مطلب را پیش بینی کرده است ،

همینکه چوپانان ترك از رود جیحون گذشتند بتهای خودرا در آب انداخته بدین مقدس اسلام گرویدند . اما چون مردانی جنگجو و کاری بودند چندان توجهی بدین نداشتند. مذهب آن ها تسنن بود . الب ارسلان هیکل باوقار خودرا راست نموده برای اصغای کلمات آنها حاضر شد ،

شکایت فقها از جوانی موسوم به عمر خیام بود که درباغی با معشوقه خود خالی از اغیار نشسته ودر دنیارا بروی خود بسته است وکاری جز مطالعه کتب و تحقیق در ستارگان ندارد . مشارالیه فلسفه ای دارد که مخالف دین مقدس اسلام است

سلطان در جواب گفت: شاید این جوان قرآن مجید را نخوانده است پس باو بیاموزید فقها در جواب گفتند شهریارا او حافظ قرآن است و برای مجاب ساختن ما دلیل از قرآن می آورد !

شاه گفت : پس خیام اول مسلمان واول فرد اسلام است

یکی از فقها گفت : فلسفه وی مخالف دین مبین اسلام است . علاوه براین ما را در نزد عامه مسخره و استهزاء میکند .

شاه گفت : پس بهتر این است که با او مصاحبه و مباحثه نمائید و با او از در مجادله داخل نشوید زیرا مجادله با بزرگتر علامت حمق است

فقیه عبوسی گفت : چیزی که بیشتر باعث وهن ماشده رباعیاتی است که این جوان بی باك میسراید محصلین وحتی عامه اشعار وی را با کمال شوق وذوق حفظ کرده برسر هر کوی وبرزن به آواز بلند میخوانند .

درچشمان سلطان درخششی ظاهر شد و پرسید : موضوع اشعار این مرد

چیست ؟ یکی از فقها گفت او طلوع آفتاب را تهنیت گفته مردم را بنوشیدن شراب و بوسیدن لب لعل تشویق میکند ؛ میگوید ما از خاکیم و بالاخره به مبدأ خویش باز گشت خواهیم نمود و نیز اظهار مینماید هنگامی که بلبل نغمه سرائی نموده و نسیم صبحگاهان گل را شکفته میگرداند و آب با موسیقی فرح انگیزی در جویبار جاری است باید وقت را غنیمت دانسته تو بهٔ را شکست جام را سر کشید زیرا زندگانی ما کوتاه و در گذر است

شاه پرسید: آیا در کوتاه بودن عمر شکی دارید ؟

حضار مدتی ساکت و چون مجسمه بی حرکت ماندند!

شاه گفت : بسیار خوب اگر این کلام یعنی کوتاهی عمر کفر باشد و شما از عهده ثبوت آن بر آئید خیام را دار میکشم و الا همه شما بدار مجازات آویخته خواهید شد .

یکی از فقها متضرعانه گفت : شهریارا عفو فرمائید زیرا ما نمیتوانیم او را مغلوب نمائیم او میگوید : اوراق دفتر حیات مانند گلبرگهائی است که یکی پس از دیگری پژمرده میشوند و همچنین میگوید بین شاه و گدا فرقی نیست بهتر این است که با صراحی می ناب و قرص نان و کوزه شکسته ای در باغی زیسته و ماه روئی را در کنار بگیریم ، در صورتیکه در دنیا ممکن است بهشتی بسهولت ساخت بچه جهت به امید آخرت بنشینیم تازه پس از مردن معلوم نیست که چه خواهد شد؟»

الب ارسلان گفت : در هر صورت این جوان دارای روحی آزاد و فکری بلند میباشد پس اذیت و آزار او از مردانگی دور است »

فقیه دیگری گفت : باین سخن ها اکتفا نمیکند او میگوید « خاک بر سر کسی که در این دنیا محتشما نه زندگانی کند و چرا بعلائق دنیوی

پیوندیم بهتر این است که در دنیا بنده عشق ماه رخسار و دل آرائی گشته از هر دو جهان آزاد گردیم عاقبت همه ما خاك است جاه طلبی و تلاش برای فرمانروائی بی فایده است - چقدر پادشاهان بر دنیا سلطنت کرده اند که حتی اسم بعضی از خاطرها محو شده و ملکشان بدست دیگران افتاده است . گورخر بهرام گور را لگد کوب میکند و آن شهریار دلیر بخواب رفته و قادر بحرکت نیست - قصر او با خاك یکسان گشته است !

﴿ رباعی ﴾

آن قصر که بهرام در او جام گرفت آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

الب ارسلان سر تکان داده گفت: چطور میشود این شخص مثل درباریان بدجنس متملق نیست شما که از او دانا ترید بگوئید به بینم قبر بهرام شاهنشاه عظیم الشأن ایران کجاست ؟

همه سکوت اختیار کردند زیرا کسی از آن مطلع نبود .

شاه گفت : چطور همه ساکت ماندید ! زود باشید بگوئید بعد بپا خاسته با خشونت گفت قبر این شاهنشاه در کجاست ؟

یکی از آنها با ترس و لرز گفت : معلوم نیست . الب ارسلان خندیده گفت این شعر را که او برای محتشمین سروده نخوانده اید: --

﴿ رباعی ﴾

در هر دشتی که لاله زاری بوده است آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین می روید خالی است که بر رخ نگاری بوده است

یکی از فقها گفت درست است ولی چون فردا با هفت هزار سالگان برابر میشویم باید جامهای شراب را سر کشیم ؟ و یادی از روز قیامت ننمائیم ؟

شاه گفت : من ایرادات شمارا همه رد میکنم . آیا متمتع شدن از مواهب

الهی کفر است ؟ و بهتر نیست که عمری بشادی بسر بریم زیرا فردا خواهیم مرد ؟

یکی از آن میان گفت. شاها جاوید زی.

الب ارسلان گفت - : بشاهان سلف هم همین دعاها را کردند حالا آنها کجا هستند ؟ دیگری گفت . شاها افعال نیك جاوید میمانند ـ شاه گفت این حرف کلام معقولی است انسان همواره باید آنرا درنظر داشته باشد . پس شاه پرسید - : ایرادات دیگری که باین بلبل نغمه سرا دارید چیست ؟

جوابدادند ـ : اعلیحضرتا شراب حرام است اما این جوان مردم را بشرب آن تشویق نموده وخود نیز مینوشد :

شاه گفت - برای این عمل باید اکثر سکنه مملکت را تنبیه نمائیم درصورتیکه ممکن نیست و بیشتر این صوفی مشربان شراب را آب حیات و مایه روح میدانند میکده ، خانقاه ، رخ یار و لب معشوقه و امثال اینها فقط الفاظی است که درشعر بکار میبرند؛ شعراء همه دروغگویند بزمزمه و اشعار دلکش آنها وقعی لنهید چشمان دلبران خود را بچشم غزال و لبان آنها را بلعل و قدشان را بسرو تشبیه میکنند الاغهاشان صدای بلبل و بزهاشان نعره شیر میدهند ابروان معشوقه های آنها کمان و مژگانشان تیر دلدوز و رخشان ماه شب چهارده است !

افکار و تخیلات و تصورات فضائی است مافوق این فضا و مملکتی است ماوراء این اقالیم؛ قدرت سلاطین و مهابت شاهان از جلوگیری آنها عاجز است . باشعار و شعراء وقعی نگذارده و چندان پاپی آنها نشوید زیرا آنها دیوانگانی بی آزارند ـ سپس بپاخاست تعظیم نمود و گفت !

علماء من بطور تبت و اهمیت شأن شما کاملا و اقفم و نهایت اطمینان

واعتماد را بشما دارم شما نیز بمن اطمینان داشته باشید بمدارس اهمیت دهید در ترویج آئین مقدس اسلام بکوشید هیچگاه شعراء و ادبا راکه پرندگانی آزادو منزویند اذیت ننمائید زیرا یکشعر آنها کافی است که شما را از بلندترین مقام بپست ترین درجه پرتاب کند من اکنون پادر رکاب کرده بسوی جنگ میروم تا ببینم در دنباله شجاعت و دلاوری چیست؟ ومساعی ما چه نتایجی میدهد ؟

فقها مرخص شدند و الب ارسلان باصدای طبل و شیپور از شهر خارج گشت درمیان جمعیت تماشائی ساقی وخیام نیز قرار داشتندوصدای موزیک ازفاصله بعیدی بگوش میرسید ساقی گفت طبل در انسان اثر مخصوصی دارد .

گفت چنین چیز مخوف و میان تهی ؟ !

فصل چهاردهم - بسوی مغرب

البارسلان باملازمین رکاب از راهی که اسکندر بشرق آمده بود بسوی مغرب روان شده؛ این راه را حسن صباح سه سال قبل پیموده و بشهرری رفته بود . شهر معظم ری همچون قراولی در وسط جاده قرار داشت . وچون البارسلان موقعیت آنرا دانست شائق بدانستن مطالب زیادی راجع به آن گردید . البارسلان این شهر را بخوبی سیاحت کرده بود زیرا عمش طغرل درزمان سلطنت درری بود و او نیز از حکومت استعفا داده و نزد عمه خود میزیست . همینکه قشون شاه بنزدیك شهر رسید ندیده بانان اهالی را برای جشن حاضر ساختند گارد مخصوص ابتدا شهر را محاصره نمود وشاه پس از آن وارد گردید : همینطور سلطان سواره بجمیع نقاط شهر سر میزد تا بمنزل مرد درازی رسید و در آنجا متوقف شد دیگران نیز

بمتابعت او ایستادند سربازی با مر سلطان جلو رفته در را کوبید درب منزل باز شده علی ابن صباح و پسرش در آستانه در ظاهر گردیدند . در این ضمن یکی از فرماندهان فریاد کرد: - شهریارا جاویدزی! شاه گفت باید اهالی ری برای من دعا کنند نه شما پس از آن سکوت مرگ آسائی حکفرما گردید ، مرد درازی بسبیلهای بلند و هیکل الب ارسلان نظری انداخته دانست که مرد میدان این پهلوان نخواهد شد . لذا بواسطه حیله و موقع شناسی که داشت دست را بلند کرده گفت : شاها جاویدزی ! فرزند خلفش نیز با کمال بی میلی تکرار کرده کم کم صدا بطور تسلسل در همه شهر منتشر گردید و جز صدای شاها جاویدزی چیزی بگوش نمیرسید . زنها نیز برای اینکه از مردان عقب نمانند در این مسابقه وارد شدند . همینکه همه خاموش شده سکوت حکفرما گردید شاه با صدائی خشن که تمام جمعیت حاضرین بشنیدن آن قادر بودند گفت - علی ابن صباح ما تورا امیر ری و طاغیان و شورشیان جبال ساحلی بحر خزر نمودیم ، تو باید در تمشیت امور این نواحی و اسکات یاغیان و خوابانیدن آتش طغیان بکوشی اگر هر آینه کشته شدی پسرت حسن جانشین تو خواهد بود . پس از ادای این کلمات شاه عنان اسب راهوار عربی را بر گردانده با تفاق مستحفظین خاصه ملتزمین رکاب از شهر خارج گردید وقتی که از دروازه جنوبی شهر بیرون رفتند یکی از همراهان شاه گفت شهریارا . انتخاب این مرد بامارت ری دور از حزم و احتیاط بوده شاه بطرف او بر گشته خندید و گفت : او خود در خفا حکمران ری و رئیس شورشیان بود . خودش نیز میداند که من از کنه کار اطلاع کامل حاصل کرده ام بعلاوه این مسلم است هر کس بجز شاه امیر ری بشود بقتل میرسد ! الب ارسلان و همراهانش پس از طی مسافتی زیاد و پس از گذشتن روزها و شبها بشهر قشنگ و زیبای بغداد رسیدند در

وسط جم غفیری از مردم تاج فرمانفرمائی شرق وغرب را برسر نهاده . پس از یك روز توقف مجدداً سوار شده بجانب سپاهیان محبوبش که با اشتیاق تمام درانتظار او بودند روان گردید سپاهیان دسته بدسته از نواحی ونقاط مختلف با کمال سرور وشعف باردوی او میپیوستند گوئی الب ارسلان آیتی بود که از آسمان نازل شده یارسولی است از جانب خدا که از مشرق برای فرماندهی آنها آمده است : الب ارسلان زمام فرماندهی سپاهیان ترك رادر دست گرفته وخودرا برای پیشرفت مجهز ومهیادید . الب ارسلان در سادگی چون اطفال ودرجاعت وتهور نظیر بزرگترین جنگجویان عالم بود زیرا نبیره سلجوق وفرزند چغرشجاع بود . نسبت بسپاهیان وافرادلشگری بینهایت محبت ومهربانی رامرعی میداشت حتی پست ترین آن هارا مثل برادرخود فرض مینمود . برای مجروحین سپاه خویش میگریست وگونه های ایشان راازروی کمال ملاطفت ودلسوزی میبوسید ، به لشگریان نهایت اعتمادراداشت بطوریکه آنها از بیم سلب اعتمادشاه بسیار میکوشیدند الب ارسلان بممالك مفتوحه هیچ توجهی نداشت زیر اداره آن هادر کف تدبیر مردی لایق وآزموده بود که سرتا سر مملکت رامطیع یك قانون و یك نظم وترتیب فوق العاده مهم نموده بود . این مرد عالیمقدار خواجه نظام الملك بود که با سپاهیان مجهز بیدار وهوشیار بود وعدالت را باشمشیر های آخته آنها رواج میداد ، درتقویت دین وعلماء وشعراء کوشش بسیار داشت . درمدت هشت سال که الب ارسلان از مروخارج شده بود پیش میرفت وتوجهی بپشت سر نداشت. لذا با کمال پشت گرمی بفتح وغلبه اشتغال داشت وجود وی درهرجا ظاهر میشد آیت ونصرت وفیروزی نیز ظاهر میگشت شهرهای مکه ومدینه رافتح نموده وپس از آن دختر خودرا بخلیفه داد الب ارسلان باچشمان تیزبین خود فقط یك دشمن وخصم قوی را میدید که در

مقابل او قرار دارد . این خصم امپراطور روم و شاهنشاه مملکت بیزانس بود. عیسوی و مسلمان در عین حال نمیتوانند بر دنیا حکومت کنند. الب ارسلان جنگی با امپراطور روم نموده گرجستان و ارمنستان را متصرف شد و به این طریق یک ربع ملیون نفوس بر عایای خود افزود .

همینکه امپراطور برای دفاع پیش آمد سپاهیان متعصب ترک با وجود قلت عدد در مقابل رومیان فوق العاده ابراز رشادت و دلیری نموده و رومیان شکست سختی خوردند امپراطور روم دیوژنس رومانی اسیر و مقید بحضور الب ارسلان رسید الب ارسلان از جا برخاسته باو گفت: -

آیا مکرر من درخواست صلح نکردم ؟ ! امپراطور جواب داد :

حال هر چه میخواهی بکن . الب ارسلان بکرسی نشسته و گفت - :

اگر تو مرا اسیر مینمودی با من چه معامله‌ای میکردی- امپراطور با چشمانی که آثار صداقت و درستی از آنها ظاهر بود گفت : بسختی و خشونت رفتار میکردم . الب ارسلان مایل بود که دوباره پادشاه بیچاره را بتاج و تخت برساند پس گفت :-

تصور میکنی که چگونه با تو رفتار خواهم کرد ؟ امپراطور در جواب گفت یا مرا میکشی یا مانند اسراء بشکنجه و عذابم امر میفرمائی . و هیچ امید عفو و اغماض نمیرود .

الب ارسلان گفت: - اتفاقاً این آخرین تصمیم من بود عزامت هنگفتی از تو گرفته و برای پنجاه سال معاهده صلح برقرار خواهم نمود .

بموجب معاهده اسرای طرفین آزاد شد الب ارسلان امپراطور را آزاد نموده و چادری زرنگار و مقداری نقدینه باو بخشید و بحمایت سپاهیان خویش دوباره او را بسلطنت رسانید

الب ارسلان پس ازانعقاد این معاهده وخاتمه کارعیسویان بسوی مشرق توجه نمود تا ازطوائفی که مانند سیل موحشی از آن جاسر بیرون آورده بمغرب میروند جلوگیری نماید، دراین فکر بود که باستعانت نقشه‌های مدبرانه وزیرش نظام الملك باین کار اقدام کند. عشق دیدارفرزند اورا میسوخت دراینموقع رنج واندوه طغرل را بواسطه نداشتن اولاددانست!

خلاصه سپاهیان خود را درنقاط مفتوحه گذارده و با گارد مخصوصی بطرف شرق پرازاسرار رفت!

فصل پانزدهم - اقدام جانی!

دراین چندساله سلطنت الب ارسلان مردرازی وپسرش مساعی بسیار بخرج دادندولی هیچ فایده‌ای عاید آنها نشد. تیر آمال آن‌ها بهدف مرادنمیرسیدو امید و آرزوی ایشان بیأس وعدم موفقیت منتهی میگردید. حسن صباح فوق العاده ملول وافسرده دل گشته‌بود ولی اعتقاد داشت که یأس ونومیدی سودی ندارد ونباید ازسعی وکوشش واستقامت درکارها غفلت ورزید - شاید بخت واقبال وی دفعة مانند برق جستن کند نقشه‌های جنایتکارانه می کشیدولی جز مغلوبیت نتیجه حاصل نمیشد، پس تصمیم گرفت بدون هیچ افسردگی آن‌را تکمیل نماید. روزبروز کینه‌اش نسبت بسلطان زیادتر می‌شدزیرا ازموقع جلوس وی براریکه سلطنت درکارهای ایشان وقفه کلی حاصل شدزیرا کشورگشائی شاه بیمی دردلها گذاشته بود! برای پیشرفت مقاصد خودچنین تصمیم گرفتند که مملکت را پرازشورش وهیجان نمایند فدائیان را مأمور این کار کردند که بواسطه قتل متنفذین دیگران را مطیع خودسازند.

حسن صباح بکمك پدرش که حکومت ری بوداشخاصی که سنك راه

بودند از پیش خود برمیداشت و چنان وانمود می کرد که این اشخاص جزء یاغیانند.

در این موقع خبر رسید که شاه خیال برگشتن دارد.

حسن صباح از رسیدن شاه بمرو بسیار بیم داشت زیرا ممکن بود که بمعرض خطر بیفتد پس تصمیم گرفت که وسیله فراهم نماید که شاه را در نیشابور بقتل برسانند پدر و پسر از خیال قتل سلطان بسیار مسرور بودند زیرا آزادی و افسار گسیختگی آنها نزدیك بود. ناگهان مردوازی گفت : حسن امشب باید قسم بخوری تا توانسته باشی بچهرهٔ بی نقاب هفت نفر رئیس نظر اندازی که پس از این اوامر تو را بدون واسطه اطاعت نمایند. زیرا من پیر شده ام و پس از آن تو باید ریاست انجمن را بعهده گیری. هنگام غروب درهمان اطاق مخفی انجمن کردند و حسن درمقابل اعضاء قسم یاد نمود. اعضاء پس از خاتمه قسم نقاب را عقب زده بصورت حسن متبسم شدند. حسن با وجود آن همه قوت قلب تکانی ناگهانی خورد زیرا پسر خلیفه را در مقابل خود دید! ولی بزودی حسن چهره موقری بخود گرفته گفت : سپاهیان ترك شاه خود را چون خدا می پرستند بنا براین آویختن ظاهر با الب ارسلان احمقانه است ؛ خود شاه باید کشته شود زیرا قتل او موجب اغتشاش است، پسرش بچه ای بیش نیست قادر بجلوگیری نخواهد شد.

در قسمتی از ماوراءالنهر شخصی موسوم به یوسف برزمی حکومت میکرد و از هیچکس بیم نداشت. نسبت بمردم تعدی و ستم روا میداشت ، یکوقت نسبت بشاه توهین نموده و شاه او را توبیخ کرده بود و او هم از ترس مجازات بگوشه و کنار فرار میکرد. الب ارسلان سوگند یاد کرد که هرجا او را پیدا کند بمجازاتش رساند.

یوسف نیز میدانست که سلطان پس از فراغ از کارهای مهمه مملکتی

بمجازات او خواهد پرداخت . همینطور که گفتیم از محلی بمحلی و از کوهی بکوهی فرار میکرد تا اتفاقا بمنزل مردرازی رسید حسن صباح با او بطور ملاطفت رفتار کرد . یوسف با کمال میل در زمرهٔ فدائیان داخل شد . انجمن نیز تعهد نمود که اورا از تعقیب نجات دهد . این تعهد انجمن تا اندازهٔ تشویش خاطر اورا برطرف نمود ولی خبر مراجعت سلطان دوباره اورا مضطرب ساخت . حسن باو امر کرد که امشب با لباس سفر و چکمه و مهمیز بردر سرای مرموز حاضر شود .

حسن صباح پس از سوگند یاد کردن قصه یوسف برزمی را برای اعضاء نقل کرد . در نیمه شب هفت نقابدار در پستوی مخفی سرای مرموز وارد انجمن شدند مرد درازی در حالتیکه نقاب بر صورت داشت روی کرسی ریاست نشسته و پسرش حسن صباح که از سر تا پا مسلح بود در جلو او ایستاد . حسن بطرف در رفته آن را کوبید و پس از باز شدن یوسف برزمی در موقعی که اعضاء انجمن مشغول مذاکره راجع بقتل الب ارسلان بودند وارد شد . یوسف برزمی متعهد شد درصورتیکه شاه را در نیشابور بدون مستحفظ بیابد بقتل برساند حسن صباح متذکر شد که اگر کسی این سر را افشاء کند حیات او در خطر خواهد بود . پس حسن صباح اورا از حیاط بیرون برد . یوسف سه اسب را ملاحظه کرد که دو تا دارای راکب ویکی بدون راکب بود لذا دانست که اسب سومی برای او است و او باید سوار شده برود یوسف مردی بی باک و جسور بود و بهیچ چیز اعتنائی نداشت ولی معهذا در این کار قدری مردد ماند . اما بزودی تصمیم و عزم خود را قطعی نمود زیرا میدانست چه سلطان را بکشد و چه نکشد مرگ او حتمی است .

پس روی اسب جسته باتفاق دو نفر همراه در حال سکوت سوار شد و در بین راه حتی یك کلمه بین آنها ردو بدل نگردید .

یوسف میدانست که هرطور است باید سلطان را با شاره این دو نفر بکشد زیرا شاه در حیات او در خطر خواهد بود پس عزم خود را برای اقدام جزم نمود .

آیا پس از قتل شاه فرار ممکن است ؟

درب منزل مرد رازی پس از حرکت سواران بسته شد حسن برگشته و پس از احترام در کنار رئیس ایستاد و باعضاء سبعه تعلیمات مخصوصی می داد ، طاغیان و شورشیان در مقابل آنها مطیع بودند پس رأی بر این قرار گرفت که پس از قتل شاه هریك بسوئی رفته و گوشه ای را بشورانند . باید اکنون دست روی دست گذارده با میدیوسف برزمی بنشینند . آیا یوسف برزمی باین کار اقدام خواهد کرد ! یا نه ؟ آیا یوسف باین کار موفق میشود باید منتظر بود ؟

فصل شانزدهم - سیاحت شاه

در باغیکه جنب مقبره امام زاده محمد محروق قرار داشت عمر خیام و ساقی در کنار هم نشسته و از نسیم معطر سحر گاهی که با رایحه گلها همراه بود لذت میبردند . ساقی مقداری میوه چیده برای خیام که در کنار جوئی روان نشسته بود آورد کلمات عاشقانه بسیاری بین آنها رد و بدل میشد خلاصه ساقی آوازه خوانی کرده و خیام رباعی میسرود خیام گفت : ساقی شاه از جنگ برگشته نظام الملك و ولیعهد باستقبال او آمده اند مردم شهر بورود آنها جشن گرفته اند ، بیا تا ما نیز در بالای بام میکده رفته از این جشن استفاده بریم .. اوه سالها از ایام شادمانی ما در میکده گذشته . . نظام الملك همان دوست قدیمی ما اکنون صدر اعظم و فرمان فرمای آسیا شده . . . ساقی بپا خاسته گفت : عزیزم من نمیخواهم آفتاب سرور و

شادمانی ترا با ابرهای تیره غم و اندوه مخفی سازم ولی بعلل چند درخود احساس اندوهی مینمایم و چنین حدس میزنم که باین زودیها حادثه فجیعی رخ خواهد داد زیرا دیشب حسن صباح را بخواب دیدم! عمرخیام خندیده گفت در عوض امروز ابوعلی آمده است! ساقی گفت: من از صورت مهیب حسن ترس دارم! خیام خندیده گفت: جناب غیبگو اگر در شهر خطری باشد اینجا خواهیم ماند. ساقی گفت خیر چون تو با منی من از هیچکس و هیچ چیز بیم ندارم برخیز قبل از آن که آفتاب چشمه‌های آتش خود را در زمین سر دهد برویم خیام از روی سبزه‌ها برخاسته باتفاق ساقی بطرف در کهنه باغ رفت ولی مدتی در گشودن در تردید داشت و گفت ساقی: تو ترس زنانهٔ در دل من جای دادی تصور میکنم ماندن در اینجا اصلح باشد، ساقی پرسید چرا؟

خیام پس از لحظه‌ای تأمل گفت: هنگامی که شاه وارد این شهر شد جماعتی از علماء و فقها نزد او رفته از لامذهبی و بی عقیده گی من سخن رانده اند بهتر این است همین جا بمانیم تا شاه از شهر خارج شود از موقعی که در دارالعلم بتدریس اشتغال دارم شخصی را مشاهده مینمایم که سعی دارد مرا کافر و زندیق قلمداد کند! این کوته نظران هر لحظه فکر تازه‌ای درباره من مینمایند. از این شهر مهاجرت خواهم کرد و بسمرقند رحل اقامت میافکنم تا از مکائد این فرقه ایمن باشم! پس با خنده‌ای طولانی در را باز نموده خارج شده و بطرف باغ شادیاخ روان گردیدند. همینکه از جلو در مقبره گذشتند همان زاهد پیر را مشاهده کردند که بتلاوت قرآن مشغول است عمر باو سلام نموده خبر رسیدن شاه را باو گفت زاهد گفت من اهمیتی بفرمانفرمایان و سلاطین دنیا نمیدهم؛ عمر و ساقی مدتی باو نگریسته پس از او دور شده بطرف محل تماشا روان شدند. خیام گفت: دل آرام من

این زاهد پیر رباعیات مرا که تو به آواز و بربط میخوانی شنیده است اگر با او محاجه میکردم مرا کافر میخواند. ساقی به آهستگی پهلوی خیام راه میرفت پس . از اندکی گفت: عمر علم و دانش تو بسر حد کمال رسیده ستارگان از روی قاعده منظمی که هیچگاه تغییر پذیر نیست حرکت میکنند ممکن است از روی گردش آن ها اسرار نهفته را آشکار و این همه مجهولات را معلوم ساخت ؟ آیا میتوانی تو این پرده ظلمت را پاره کرده بدانی آن کسی که این جهان را آفریده چرا از معدوم کردن بدی و آلام و اسقام خود داری میکند خیام گفت : اینها مسائلی است که تا کنون لاینحل باقی مانده

❦ رباعی ❦

آنان که محیط فضل و آداب شدند | در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون | گفتند فسانه‌ای و درخواب شدند

ساقی گفت : آیا در پس این آسمان و در اینهمه پرده های ظلمانی خدائی هست ؟ خیام در جواب گفت ؛ برای تنظیم این افلاك و ترتیب اوضاع اینجهان بلاشك مدیر و ناظری باید موجود باشد اما زندگانی جاوید پس از مرك و حسنات و سیئات موهوم است عقیده من بر این است که باید این زندگانی کو را غنیمت شمرد و خوش بود

❦ رباعی ❦

برخیز و مخور غم جهان گذران | و این یکدم عمر را بشادی گذران
در طبع جهان اگر وفا میبودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

آری اگر برای این جهان تدبیری بود بایست همه چیزهای دنیا خوب باشد درجوانی با جمع کثیری از فحول علماء مذاکره نموده ام ولی بالاخره از طی مراحل و ذکر مباحث طولانی بهمان محل اولی برگشته ایم .

درخاتمه مذاکرات بدوری میرسیدیم که امید نداشت و محلی باز
می انداختیم که پرده تیره حاجب بود و دیدن جلو را از قدرت ما خارج میساخت
پس گفت من معتقد بخدا هستم ولی از کیفیت و چگونگی احوال او
بی اطلاعم .

ساقی وخیام بپشت بام میکده رفته و از آنجا جماعت مستقبلین و
تماشائیان را مشاهده میکردند . نظام الملک و ولیعهد و ملکه هریک در چادر
های مخصوص خود قرار داشتند. صدای طبل وشیپور ورود شاه را اعلام داشت .

الب ارسلان با ابهت فاخر از دور نمایان گردید و یکی از سرهنگان
مردم را از جلو او رد مینمود ولی الب ارسلان او را مانع شد ناگهان مردی
بیابانی جلو جسته و اسب سلطان را مانع از جلو رفتن شد و گفت : شهریارا
ما اهالی نیشابور تو را از همه کس بیشتر دوست داریم بدان که ستاره
اقبالت در مغرب و اختر ادبارت در مشرق است رفتن تو بمشرق جز زیان
ثمری ندارد . الب ارسلان گفت .

آقای غیب گو **اگر ستاره ادبارم در مشرق است میروم که
آنرا نیست و نابود سازم !**

مرد وحشی سر را تکان داده گفت : **دور از حزم و احتیاط است
که دفع شورشیان نموده از اینجا حرکت میکنی** تو شاه شرق
و غربی سپاهیان تو مانند مور و ملخ در نقاط مختلف پراکنده اند **اما از
غرور حذر نما زیرا ممکن است موری ضعیف تو را از پا در آورد**
شاه خود را تکان داده گفت تا چه قسمتی داشته باشم ! سپس از اسب پیاده
شده نظام الملک را که بجلو آمده بود در آغوش کشید ولی در ضمن
پیاده شدن بواسطه سنگینی سلاح و تنگی لباس برزمین خورد بدون هیچ
توجه برخاست پس از تپه بالا رفته محبوب خود را در بغل کشید و گونه های او را

بوسیده بعد برؤسای افواج امر کرد که بمردم خبر جلو رفتن شاه را بشرق ابلاغ کنند.

الب ارسلان شمشیر را از نیام کشید نوک آن را بطرف مشرق متوجه ساخت تا همه بدانند که سپاهیان بان سمت حرکت می کنند. سپاهیان از چمنی که در جلوی شهر نیشابور قرار داشت عبور کرده بسمت مشرق روان شدند الب ارسلان بر بلندی ایستاده سپاهیان خود را مینگریست صدای سم اسبان زمین را میلرزاند. الب ارسلان برخاسته گفت.

منم شاهنشاه جهان و هیچکس را قدرت مبارزه بامن نیست؟ نظام الملک تعظیمی نموده گفت: **شاها نباید مغرور بود** نظام الملک ازاین وقایع شوم که از بدو ورود شاه رخ داده بود بسیار اضطراب حاصل کرد.

فصل هفدهم — عبور شاه از رود جیحون

الب ارسلان باسپاهی که متجاوز از دویست هزار مرد جنگی بود از طوس و مرو گذشته بطرف رود جیحون برای جلوگیری از طوائف وحشی و خونخوار شرقی که دارای قیافه‌ای هول انگیز بودند رهسپار شد. کثرت قشون وی بحدی بود که یکماه جهت عبور آنان طول کشید.

آفتاب بسمت جایگاه مغربی خویش می‌شتافت رود جیحون (آمو) بشدت جاری بود که شاه بر کرسی در جلو چادر زرنگار خویش نشسته‌ولی سلاح جنگ را در بر نداشته. هنگام نماز مغرب دو نفر کوهستانی ناشناس که مردی را اسیر در میان داشتند بحضور سلطان رسیدند واورا در آنجا نگاهداشتند. بیک نگاه شاه یوسف برزمی را شناخت ـ چشمان الب ارسلان از شدت غضب درخشیده گفت: شغال تو محکوم بمرگی. یوسف گفت:

من هم تورا محکوم بهلاک نموده‌ام توشاه تازه بدوران رسیده‌ای هستی چندی پیش اجدادت بالله چرانی مشغول بوده و از مراتعی که اجداد تاجدار من به آنها بخشیده بودند تجاوز کرده‌ و در اثر خیانت بدین مقام رسیدند -

الب ارسلان برخاسته و کمان را در دست گرفت تیری در کمان گذارده بدو نفر مستحفظ فرمان داد عقب روند . آندو نفر عقب رفتند ولی طنابهائی را که بدست و پای یوسف بسته بود گشودند . الب ارسلان زه کمان را بشدت کشید ولی تیر بهدف نخورد زیرا سبیلهای وی اکنون بپشت سر بسته نشده بود ، در این موقع یوسف بسرعت جلودوید و کاردی را که درموزه خود پنهان کرده‌بود بیرون آورده وبشدتی هرچه تمامتر در شکم الب ارسلان فرو برد وچندین دفعه این عمل را تکرار کرد. همینکه خبر کشته شدن شاه بسپاهیان رسید عده‌ای از ایشان یوسف را تعاقب کردند ولی مشارالیه مانند گربه‌وحشی عده‌ای را مقتول وعده‌ای را زخمی نمود . نظام‌الملک پیش آمده وشاه را از زمین برداشته در هودجی بطرف مرو برد . الب‌ارسلان درموقع نزع روان درگوش نظام‌الملک گفت : پس از من مملکت پهناورم بفرزند محبوبم ملکشاه خواهد رسید واوجانشین من خواهد بود آری مقدرچنین بود . درحالیکه زمین ازحرکت سپاهیانم درلرزه بودو تاج شاهنشاهی شرق و غرب را برسرداشتم بواسطه‌موئی از پادر آمدم ! (مقصود سبیلهای گشوده است که مانع رسیدن تیر بهدف شد)

همینکه پرده‌ظلمت‌عالم را پوشانید مردم در کوچه‌ها حرکت کرده کلمات وجملات آهسته‌ای باهم ردو بدل مینمودند : یکی ازشاگردان دارالعلم در کهنه‌باغ عمرخیام را کوبید همینکه درباز شد محصل مزبور با

سرعت گفت : سپاهیان سلطان دسته بدسته از دشتهای مجاور باغ شادیاخ عبور کرده بطرف مغرب میروند .

ساقی پرسید چرا ؟

محصل جواب داد که شاه در وقت عبور از جیحون مقتول شده و اکنون در مرو مدفون است .

ساقی پرسید سپاهیان چرا بمغرب میروند ؟

محصل جواب داد چه عرض کنم ! زیرا هیچکس نمیداند سپاهیان بدون ورود در شهر و توقف در جائی بی طبل و شیپور مانند ارواح راه می پیمایند . پس از آن که محصل پیغام خود را داد خداحافظی کرده رفت .

ساقی بخیام بر گشته گفت : مگر نه گفتم که خداوندی روی از شاه بر گردانده است ؟ همان شب که حسن صباح را بخواب دیدم شاه وارد این شهر شد ! هر جا حسن صباح پدیدار گردد نحوست و ادبار بانجا رو میاورد . پس از خاتمه این سخنان در جنب خیام نشست .

پس از لحظه‌ای خیام گفت : باغ را بدست برادرت سپرده خود امشب بکاروانی که بتپه سلام میرود میپیوندیم زیرا میخواهم در نجوم تحقیقات و محاسبات کاملی بنمایم در این شهر وسایل لازمه فراهم نیست بعلاوه منجمین سمرقند مرا طلبیده اند .

ساقی از روی اشتیاق گفت من میل دارم با تو همسفر باشم . چه لباسی برای سفر باید انتخاب کرد . لباس غلام بچگان چطور است ؟

خیام گفت : پس مواظب باش که قدمهای بلند برداری ولی اخلاق و رفتار مردان را لازم نیست بتو یاد دهم زیرا بهتر از هر زنی میدانی ،

ساقی گفت : صحیح است امافرا گرفتن اینها از ریاضیات مشکلتر است

فصل هیجدهم انجمن مخفی

در میان روشنی ماهتاب و از وسط کوههای ساحلی بحر خزر سواری بسرعت بطرف ری میتاخت. همینکه وارد شهر شد در منزل مرد رازی را کوبید. پس از لحظه‌ای در باز شد. این شخص تازه وارد گفت: جرات ورود را ندارم زیرا میترسم مرا تعقیب کرده باشند خبری که میخواهم بشما بدهم اینستکه شاه در کنار جیحون مقتول شد و ما قتوانستیم قاتل را نجات دهیم زیرا فورا اورا اسیر کردند سپاهیان بسرعت در شهرها وارد میشوند هیچکس پیش از طلوع آفتاب اجازه خروج از منزل را ندارد.

ساکت شو، سربازان میایند. پس از آن خودرا در سایه دیوار مخفی کرد یکساعت تمام صدای عبور سپاهیان از معابر و کوچه ها شنیده میشد، هیچکس جرأت کشودن در یا نگاه کردن بیرون را نداشت. وقتی مجدداً آرامش برقرار شد، باشاره حسن صباح یکی از اعضاء سبعه برخاسته بدون تکلم با هستگی تمام از اطاق خارج گردیده بطرف در مخفی که در باغ پشت منزل قرارداشت روانه شد. این در از یك طرف بکوهستان باز می گردید.

همینکه با نتهای راهرو رسید در باز شده و در دریای اشعه سیمگون ماه داخل گشته مجدداً در بروی بسته شد او. مرد با کمال احتیاط از میان سایهٔ دیوارهای باغ راه میپیمود تا بدری رسید که بطرف کوهسار بسته شده بود همینکه از در بیرون رفت و خواست آن را ببندد برق شمشیری نمودار شد که سرش را از تن جدا نمود. سیاهی حبشی سر اورا در سبدی گذارده بدنش را بکناری برد و خود در زیر سایه دیوار بکمین ایستاد. در فواصل معینه هر یك از اعضاء انجمن مخفی خارج و بطرف در باغ روان میکردند تا هرچه

او لی دیده است بشخصه مشاهده کنند ،

بتدریج هفت سر در سپیدی جمع شده و هفت جسد بی روح در کناری افتاده همینکه نخستین پرتو سپیده صبح برزمین افتاد و شام تیره و تار بروز روشن مبدل گشت خواجه سرای کری درمنزل مردرازی را گشود ولی از دیدن جسد مرده ای که در آن جا افتاده بود متوحش شده سراسیمه بعقب برگشت . پس از مدت کمی مردی سر تا پا مسلح با شمشیر آخته نمودار شده سر مقتول را با موهایش بلند کرده بدقت صورتش را دید . این مقتول که اکنون حسن به بی اعتنائی با موهایش بازی میکند یوسف برزمی بود که در راه شرارت وجاه طلبی حسن و پدر حسن خود را فدا کرد ؟

طولی نکشید که از پس پرده سفید رنگ افق خورشید ظاهر شده و اشعه اش سر تا سر شهر را منور ساخت . خروس آخرین بانگ خود را برای بیدار کردن خفتگان بانجام رسانید : الاغ موقع رنج و مشقت یا باصطلاح کارخود را دانسته با صدای کریهی عرعر کرد درهایکی پس از دیگری باز میشد و مردم که چون ارواح ساکت بودند در هر کوچه و خیابان میگذشتند. کم کم این مردم خاموش دور هم جمع شده آهسته آهسته حرف میزدند . حتی یکنفر از سپاهیان در شهر دیده نمیشد ! عده ای که از دروازه های جنوبی بیرون میرفتند هفت سر بریده را دیدند که با موهایشان آویخته شده بود همینکه این خبر بمرد رازی رسید خود و پسرش برای تحقیق بسمت دروازه ها رفتند پس از تحقیق دانستند که این هفت سر سرهای اعضای انجمن سری میباشند ؛

مدتی با کمال اضطراب نگریسته و پس از آن بمنزل برگشتند ، بیشتر علت اضطرابشان راجع ببخودشان بود ! زیرا نقشه های آنها باطل و عاطل شد

فصل نوزدهم - حرکت بزرگان

باوجودیکه شاهنشاه بزرگ در کنار رود جیحون کشته شد هیچ اغتشاشی در مملکت ظاهر نگشت . حسن صباح از اینکه دانست با ترك بچه‌ای طرف نیست بسیار ناامید گردید ، مردرازی جرأت برداشتن جسد یوسف برزمی وسرهای بریده اعضای انجمن را نداشت وهمیشه با کمال اضطراب در اطاق مخفی بسر میبرد . حسن صباح یقین نمود که از قتل شاه چیزی عاید او نشده ونتوانسته است قدرت سلطنت را معدوم سازد زیرا در پشت تخت شاه مردی که به نیروی افکار عالیه وخیالات نجیبانه وسیاست بی‌بدیل خود به تمشیت امور میپردازد و از اختلال وطغیان و بی‌نظمی جلوگیری میکند و با بازوان قوی وپنجه‌های هنرمند تخت لرزان سلاجقه را محکم نگاهداشته است .

بدین نحو تدابیر وحیل انجمن فدائیان باطل وخنثی گردید حسن حس کرد که نسبت بوی خیانت شده و پیش خود میگفت یوسف برزمی از وجود این هفت نفر اطلاع نداشته وآن‌ها را نمیشناخت .

درهرصورت مقدماتی درکار بوده که از تمام اسرار مخفیه آن‌ها مطلع گردیده است بمغزش خطور نمیکرد که شاه جوان این کارها را انجام داده باشد .

مرد درازی آهی کشیده گفت : پدر مغلوب شدیم !

حسن گفت . مرد بزرگی را از پا درآوردیم ولی بدبختانه اکنون شاه جوان مرد خطرناکی را که دشمن سخت طاغیان وشورشیان است بوزارت خود باقی گذارده است این مرد مخوف نظام‌الملك است ! خبر انتخاب شدن نظام‌الملك بصدارت بردرمنزل ما با خون نوشته شده .

مرد رازی گفت : فرزند جان مغلوب شدیم چه باید کرد ؟

حسن رو بپدر بر گردانده گفت : پدر از نو شروع بکار میکنیم -

مرد رازی آهی کشید ؛ گفت : افسوس : افسوس ! که من پیر شده‌ام .

حسن گفت : پدرجان تقصیر از تو نبود بلکه از من بود امیدوارم که پس از این با رأی تو کارها را از پیش ببریم مرد رازی گفت : ای کاش چون تو جوان میبودم تا این آرزو را بگور نبرم !

حسن گفت : اهمیتی ندارد دائره فدائیان ضعیف است باید در تقویت آن کوشید و مانع شد که منهیان در آن نفوذ کنند و نظام‌الملك باید بقتل برسد !

پدر و پسر تا صبح نقشه‌های فجیح می کشیدند و در هنگام سپیده دم برای استنشاق هوای آزاد بیرون رفتند و خیلی متعجب شدند وقتی دیگر جسد مقتول در آنجا نبود .

همینکه قدم زنان بدروازه‌ی جنوبی نیز رفتند با کمال تعجب مشاهده نمودند که هفت سر بریده نیز مفقود گشته است

کتاب پنجم

زنی میخواهد صاحب اختیار مطلق شود ؟

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

(حافظ)



فصل بیستم دختری زیبا

همینکه ملکشاه درحضور اشراف ودرباریان در شهر مرو بتخت سلطنت جلوس کرد و زمام فرمانفرمائی ممالك وسیعی را در دست گرفت در مقابل جمهور خلایق نظام الملك را صدراعظم و وزیردست راست و نایب السلطنه و تنها مدبر مملکت خطاب نمود و در همانجا فرمان داد تا لباس صدارت و دستار وزارت بر او پوشانیدند .

همینکه ابو علی لباس رادر بر کرد بر ئیس تشریفات بر گشته طفل شاه جوان را از او گرفته روی دست نگاهداشت در برابر جمله حضار گفت : این طفل وارث تاج و تخت و نامش داود است پس شمشیر را برسم پشتیبانی و حمایت از نیام بیرون کشیده اعیان و اشراف نیز باو متابعت نمودند ودرحالی که شمشیرها بالا بود همگی سوگند وفاداری نسبت باین طفل که ولیعهد مملکت وسیعی بود یاد نمودند .

درموقع جهانداری الب ارسلان شاه جوان درخدمت نظام الملك بکسب فضائل و معلومات مشغول بود اکنون نوبت آن رسیده است که شخصاً فرماندهی سپاهیان خویش را عهده دارشود وپس از فتوحات مغربی برای سرکوبی طوائف وحشی شرق وبیابانگردهای مرکزی آسیا بطرف مشرق روآورد . وقتی شاه خواست بسوی مشرق پیش رود باحزنی زائدالوصف نظام الملك را وداع گفت و مسیر پدر را درپیش گرفت. ملکشاه باشکوهی فوق العاده از پله کان پائین آمده بطرف اسب راهوار خویش روان شد . نظام الملك که شانه بشانه راه میرفت خاطرات دوازده سال پیش ومرك چغربیك رابیادآورد شاه جوان همان طفل است که بپای پدرچسبیده وبمرك جدمیگریست . منظره نه سال پیش یعنی همانوقتی

که الب ارسلان نیز عزیمت کرد بنظر آوردو خود را بواسطه این غم و اندوه سنگین میدید .

در وسط هیاهو و جنجالی که در موقع مسافرت شاه تولید شده بود شاه و ابوعلی یکدیگر را در آغوش کشیده و با کمال یأس و اندوه از هم جدا میشدند . موقعیکه شاه سوار اسب شد سر را بگوش نظام الملک برده آهسته گفت : بزیباترین زنان من بگو که یکسال دیگر مراجعت میکنم . پس خندیده با صدای طبل و شیپور در میان مستحفظین خاصه حرکت کرد .

نظام الملک درغیاب شاه فرمانروای تمام مملکت حتی بغداد بود !

نظام الملک آهسته پله کان قصر را پیموده به بارگاه رسید پس از آنجا گذشته بمحل قضاوت رسید که بین آن و حرمسرا حائل نازکی از مرمر حاجب بود .

ابوعلی از پله های تخت بالا رفته روی یکی از سه کرسی که در ردیف یکدیگر بودند قرار گرفت . نظام الملک بشاه گفته بود که کرسی قضاوت نباید مانند کرسی سلطنت فرد باشد ولی هیچکس علت اصلی و حقیقی آن را نمیدانست .

ابوعلی پس از اینکه بر کرسی وسط نشست غرق دریای فکر گردید از همانجا نظام الملک میتوانست آسمان کبود و گنبدها و گلدسته های قصور رفخیمه شهر را ببیند .

فکر نظام الملک همه متوجه شاه جوان بود که تازه زمام امور را بدست گرفته است . ملکشاه علاوه بر خصائل سلحشوری و جنگجوئی که فطری و جبلی خاندان آنها است در اثر تعالیم ابوعلی فن سیاست را نیز

بخوبی آموخته بود . در تمام مدت سلطنت خود بترویج معارف و تجارت و تشویق ادبا و دانشمندان و بسط مملکت اشتغال داشت . او بکمك وزیر باتدبیرش مملکت را امن و از وجود یاغیان و شورشیان پاك نمود

پس از برقرار شدن امن و امان - ملکشاه بطرف چین لشکر کشید و مملکت خود را از حصار آن مملکت تا دروازه های قسطنطنیه وسعت بخشید . بطوریکه وقتی نظام الملك کرایه ملاحان رود جیحون را حواله انطاکیه کرد !

نظام الملك هنوز در فکر بود که پیغام آخرین شاه بخاطرش رسید دفعة زیر لب گفت : آه این شیطانه وجودش برای مملکت مضر است؛ ممکن است روزی زمام مملکت بدست این زن بیفتد ؟! سلطنت با عشق بازی توافق ندارد .

این زن ترکان خاتون نام داشت که ملکشاه پس از سالها معاشقه - او را بزنی اختیار کرد . این زن که سومین زوجه شاه بود عقل و درایتی فوق العاده داشت پس از اینکه در حرمسرا وارد شد نفوذ زیادی حاصل کرد مخصوصاً شاه را مجذوب خود ساخته بود .

با همه زنان قصر بخوبی رفتار میکرد بطوریکه همه در مقابل او سر تسلیم فرود آورده بودند نظام الملك بوسیله منهیان از نفوذ او اطلاع داشت مدتها از نفوذ این زن هراسان بود بدا بحال ملکی که زنان در او نفوذ داشته باشند ! نظام الملك در این فکر ها بود که زنی از پشت پرده صدا داد :

امیر نظام الملك ترکان خاتون سه ماه دیگر مادر میشود .

نظام الملك سر را بلند کرده گفت : امیدوارم که این لبان ظریف

لعل فام برضد منافع ایران باز نشوند

فصل بیست و یکم ... در موقع طلوع ماه

در کلبه محقری از شهر سمرقند عمر خیام و ساقی مدت دوسال بسر بردند؛ ساقی اکنون مادر دختری زیبا شده، خیام در اکتشافات نجومی خویش موفقیت کامل پیدا کرده است.

این زن وشوهر دیر گاهی است که از توقف در این شهر خسته شده قصد حرکت بطرف نیشابور را دارند؛ عمر خیام تصمیم داشت که پس از ختم اکتشافات نجومی از اینجا رخت سفر بر بندد و چند صباحی در مرو توقف کرده همشاگردی ودوست دیرین خویش ابوعلی را که اکنون بر مسند فرمانروائی کل ایران قرار گرفته است ملاقات نماید و از او خواهش کند که مساعدت لازم در تهیه وسایل ستاره شناسی باو بنماید.

خیام گفت: ساقی عزیزم هرچه زودتر باید از اینجا رخت بر بندیم و با کاروانی که بطرف مرو میرود خارج شویم.

ساقی گفت: عزیزم بلبلان باغ نیشابور مارا صدا میزنند.

خیام گفت: دیگر در این سفر نمیتوانی غلام بچه باشی!

ساقی خندیده گفت: آری این بار کنیز تو خواهم شد.

خیام درجنب ساقی نشسته گفت: نیمی از شب گذشته کاروانی بطرف مرو میرود و فردا شب نیز دیگری رهسپار میگردد.

ساقی بچه‌ای را که برروی علفها بخواب رفته بود برداشته گفت: اسباب واثاثیه ما کم واشتری برای حمل آن کافی است ولی این تنها چیزی است که حفظش برما لازم است.

عمر گفت : شتر تو شیئی گرانبها را حمل میکند و چندصباحی دربین راه برای ملاقات دوستان متوقف خواهیمشد بعدنگاهی بلباس ساده خود کرده گفت : من اقامت در دربار سلاطین را خوش ندارم ، از توقف در آن محیط تملق وریا بسیار مشمئز و متنفرم فقط اندك زمانی در مرو برای زیارت دوست صمیمی و یك رنگم درنك خواهم کرد ؛ این بچه دارای ثلث مایملك نظام الملك است و دیری نمیگذرد که ملکه خراسان خواهد شد .

ساقی گفت : آه این افکار جاه طلبانه را فراموش کن گلهای معطر باغچه خودمان به اینها ترجیح دارد ، عمر خندیده گفت : من جاه طلب نیستم اینها میراث دختر تو است زیرا ممکن است حرص و جاه طلبی این کوچولو از اینها بیشتر باشد !

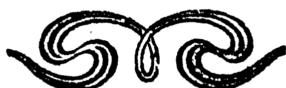
ساقی گفت : مواظب باش وقتی بحضور نایب السلطنه میروی مناصب و القابی را که بتو میدهد قبول نکنی فقط در تهیه آسایش خودمان سعی نما .

عمر گفت ؛ این قضیه مسلم است و من سرم باین کارها فرو دنمی آید .

ساقی گفت : نکند خلیفه بغداد شوی !

عمر خندیده گفت : مرده شور ببرد بغداد و خلفای بغداد را که غاصبینی بیش نیستند !

ساقی گفت من هیچ فکری جز حرکت کردن و زیستن در باغچه نیشابور ندارم عمر نگاهی بماه کرده گفت پیش از آن که هلال بدر شود تو در نیشابور خواهی بود.



فصل بیست ودوم

ژنده پوشان تاج و تخت سلطنت را به پشیزی نمیخرند

در حیاط درونی قصر سلطنتی نظام‌الملك برای تصفیه امور سیاسی و رسیدگی بکار های دیوانی مجلسی تشکیل داده بود.

خود او بروی تخت مرمری نشسته و صورتش بواسطه سایه‌دیوار تیره بنظر می رسید؛ در عقب‌وی دیواری از مرمر که نه در و نه‌دریچهٔ داشت قرار گرفته بود. درها و مدخلهای حیاط همه بفرمان خود او باز میشد وسعت این مکان به اندازهٔ بود که صدا ها و مذاکرات اهل مجلس بجائی نمیرسید. در پشت تخت جمعی از مستحفظین خاصه با زره و شمشیر های آخته و نیزه های بلند قرار گرفته بودند. در سایه ستون‌ها عده ای کماندارحاضرو مهیا ایستاده بودند؛ کسانی که میخواستند عرایض خود را به سمع صدراعظم برسانند می بایست، خود در جلو منبر آمده تکلم کنند و همراهان ایشان در حیاط زیر آفتاب توقف کنند.

باین ترتیب هیچکس قادر بحمل سلاح نبود زیرا درآن صورت بخوبی مکشوف میشد. نظام‌الملك خود در پشت دیوار ها قرار داشت بطوری که بجز اشخاصی که می خواستند عرایض خود را بگویند کسی قادر به مشاهده او نبود.

هنگامیکه منهیان و جواسیس مشغول آمد و شد بودند یکی از سرهنگان محافظ جلو آمده گفت: امیر نظام‌الملك مردی با زن وبچه در خارج ایستاده تمنای شرفیابی حضور حضرتت رامینماید.

نظام‌الملك اخم را درهم کشیده گفت: ما فعلا مشغول قطع و فصل امور دیوانی و کار های مرموز سیاسی هستیم، سرهنك تعظیمی کرده گفت من نیز چنین گفتم ولی او بسیار اصرار بــه آمدن دارد.

نظام‌الملك سر را بلند کرده گفت : این شخص که مخل کار های ما است کی است ؟

سرهنك جوابداد : میگوید نام من عمر خیام است ، من او را نمیشناسم همینقدر میدانم که بواسطه لباس مندرسش مناسب حضور یافتن در خدمت نیست بعلاوه زنی همراه دارد .

سرهنك بسیار متعجب شد که نظام‌الملك برگشته گفت : ما باو اجازه شرفیابی دادیم . فرمانده بتصور اینکه نظام‌الملك بعرایضش گوش نداده گفت : عرض کردم لباسش متناسب این مجلس نیست .

نظام‌الملك برگشته گفت : محترمانه او را وارد کنید .

سرهنك تعظیم‌نموده راست‌ودر را باز نموده گفت: امیر نظام‌الملك باميرعمر خیام بارمیدهد .

صدای گشودن دربزرگ‌و اسلحهٔ که‌برای سلام اصطکاك میکردند شنیده میشد در حالی که نظام‌الملك بفکر فرورفته بود خیام وساقی وارد شدند تا بحال سابقه نداشت که زنی آنهم بی حجاب وارد دربار شود ! خیام آزاد و بدون مراعات ادب گفت :

برادر برای‌دیدار شما آمده ام . نظام‌الملك گفت : برای‌دیدار ما تشریف آورده اید ؟

خیام از این پذیرائی سرد و خنك دلتنك و آزرده خاطر شد نگاهی بنایب‌السلطنه کردو اندکی ساکت ماند . پس از کمی خیام گفت : من میروم ، میروم تا ازهوای روح بخش و آزاد دشت ها لذت برده با مرغان چمن در وصف دلدار نغمه سرائی کنم .

نظام‌الملك بعجله گفت نروید ـ نروید صبر کنید .

خیام نگاه تندی باو کرد گفت : من کسی نیستم که از صدای مهیب و آمرانهٔ تو بترسم من مثل دیگران بازیچه و بنده نیستم پس من میروم نظام‌الملک فقط گفت حالا نرو . عمر بعقب برگشته و شروع برفتن کرد . نظام‌الملک دست را دراز کرده گفت برادرخیام نرو خواهش میکنم تامل کن . عمر برگشته گفت : حالا برادرم ابوعلی با من حرف میزند .

آیا وقتی اقبال و بزرگی و سعادت و خوشبختی بکسی رو آورد این طور باید آمرانه حرف بزند و اینطور دوستان قدیمی خود را بپذیرد - .

نظام‌الملک تبسمی نموده گفت : برادر خیام حال که میهمانی از من چه میخواهی ؟

خیام خود را جمع کرده گفت : چهارده‌سال پیش تو ثلث دارائی خود را بمن بخشیدی و سوگند مؤکد یادکردی اکنون من آمده طلب خود را میخواهم . نظام‌الملک گفت : من نمیدانستم برای اینکار آمده ای !

عمر چشم را بچشمان خواجه دوخته گفت :تو آن دوست دیرین من نیستی بهتر این است صرف بوعده ات اکتفا کنم نه ماهیت و جنس آن

نظام‌الملک تبسمی نموده گفت .دست ازاین فلسفه برنمیداری ؟

خیام درجواب گفت : من در فلسفه خود خطا کرده‌ام زیرا نبایستی خواهش ایفای وعده‌رااز تو بنمایم برای اینکه مال دنیا پیش من ارزشی ندارد چه روزهائی که باشکم گرسنه بسر سبزه ها بستر ساخته و در هوای لطیف دشت و عطر گلها و فروغ خورشید خوابیده ام من نسبت به معشوقه با وفا بود مانند تو دوستان قدیمی رافراموش نکرده‌ام مهر و

محبت و صمیمیت را در کانون قلب خویش نگاهداری کرده ام . زیرا اگر مهر و محبت نبود نزد تو نمی آمدم . نظام‌الملک گفت : من هیچ چیز مخصوصاً دوستان خود را فراموش نمی کنم . خیام چشمان را بخواجه دوخته گفت من همیشه‌تو رادوست داشته ام ابوعلی گره برابرو زده، گفت دیگری نیز همین حرف رازد حسن صباح برای استوار داشتن دوستی و یکرنگی باتو سوگند یاد کرد اماوقتی مردم از کیاست و فراست داشتن ه سخنی میرافدند او سکوت اختیار میکرد وقتی افکارمرا تحسین میکردند او میخندید - .

خیام در جواب گفت تو چرا مرا با دیگری مقایسه مینمائی ؟

نظام الملک بخیام نگریسته گفت : از وقتی که من بر کرسی صدارت قرار گرفته ام برای اینکه دوستان دیرین و یاران قدیم خویش را از یاد نبرم دو کرسی در دو طرف تخت خود گذارده‌ام کرسی دست چپ مال توست .

خیام خندان از پلکان صعودنموده درسمت چپ اوقرار گرفت ابوعلی بقراولان امر کرد که لباس امارت وحکمرانی حاضر کرده‌و منشیان رابرای نوشتن توقیع وفرمان صدا زنند ، همینکه قراول از جنب ساقی گذشت اوحرکتی نموده بطرف تخت نگریست .

عمر از روی تخت برخاسته گفت : ساقی عزیزم ما بقدر کفایت از لذائذ دنیوی متنعیم این تجملات وشکوه وجلال در نظر من به پشیزی نمیارزد. حرص و طمع انسان نتیجه جهل و نادانی است ، من مرغی آزاد و وحشی هستم مایل نیستم در قفس محبوس گردم .

نظام الملک بساقی اذن جلوس دادو او بر روی پله قرار گرفت . در

جازشدوعده‌ای که لباس امارت و حکمرانی را حمل کرده بودند ازجلو و منشیان ازعقب می‌آمدند . پس بفرمان نظام الملك از پله ها صعود نموده لباس فرمانفرمائی دابر خیام پوشانیدند آنگاه نظام الملك بمنشیان رو کرده گفت بنویسید :که‌عمر خیام ازجانب ما صدر اعظم کل ممالك ایران ؛ بامارت و حکمرانی خراسان منصوب و از امروز لباس این شغل برتن وی پوشیده شد. خیام البسه فاخررا دورریخته گفت : من خواهان این لباس نیستم ؛ نظام الملك با تعجب باو نگریسته گفت خیام من ثلث دارائی خودرا بتو می بخشم تو قبول نمیکنی ! ؟

عمر تعظیمی نموده گفت : آنچه بمن بذل فرمودی بحضرتت مسترد میدارم ولی درعوض این مرحمتی که فرمودید تمام عشق و محبت خودرا بتو بخشیده و باکمال میل راضی هستم . پس رو بمنشیان کرده گفت بنویسید، نظام الملك دست بطرف او دراز کرده گفت صبر کنید - .

خیام گفت - : امیر من هیچیك ازعطایای شمارا نمیپذیرم . تواکنون بزرگترین و مقتدرترین رجال ایرانی ؛ اتکاء سلطان بهوش سرشار تو است . نفس تو برای ایران مرگ یا حیات است ! امامن ...... من باین چیزها دلبستگی ندارم واین کارها مراخسته میکند . من برای درخواست لقب وشغل پیش تونیامده‌ام . من میخواهم همچون بادهای ملایم و نسیمهای سحری آزادوصاف باشم ، باین موهومات که بشر جهت آنها جان میدهدتوجهی ندارم، میل ندارم غلام وفرمانبردار این و آن باشم ازحمل البسه فاخر و تاجهای وزین عاجز و گریزانم . نظام الملك خندیده بطور مهربانی پرسید پس ازمن چه میخواهی ؟ عمر نزد او رفته دست خودرا ازروی خلوص برشانه او گذارده و گفت من میل دارم درظل

حمایت توای دوست دیرینم این چند صباح عمر را به آسودگی بسر برم. درباغی دلگشا، کنار جوی آبی آزادانه بتفکر مشغول شوم، راستی و حقیقت را یافته بنوع بشر بنمایم - کذب وریا، دروغ و کژی را براندازم، به تحقیقات نجومی وریاضی خویش ادامه داده ستارگان را تماشا نمایم واسرار و مرموزات را از روی آنها استکشاف کنم، اشعار خودرا بنویسم، عشق و محبت خودرا افزایش دهم: می ناب بنوشم ... برادر اگر تمام اقتدار و ثروت خودرا بمن بخشی دمی جای تو نخواهم نشست!

نظام الملک برخاسته گفت منشیان بنویسید باید ازهذه السنه ببعد همه ساله مبلغ ۱۲۰۰ قطعه طلا ازخزانه بعمرخیام کارسازی شود، بزرك منشیان مطالب را نوشته کاغذرا باخاك خشك نموده آنرا باقلم بنظام الملک داد نظام الملک آنرا مهر و امضاء نموده بخیام داد، همینکه عمر نوشته را گرفت نظام الملک گفت بارخاتمه پذیرفت. دزها باز گردید و همگی باکمال سکوت بیرون رفتند، ابوعلی و مهمان عجیبش را تنها گذاشتند عمر بالش قرمزرنگی ازروی تخت برداشته درجنب خویش قرارداد و ساقی را صدا زده روی آن نشاند. وقتی که ساقی نشست بخیام گفت اکنون بایددرخصوص طلاها فکر کنیم گفتی ۱۲ قطعه؟

خیام گفت خیر ۱۲۰۰ اشرفی و نوشته را بدست اوداد. ساقی متعجبانه گفت این همه مال را چه کار کنیم؟ خیام گفت اگر زیاد است بخرجش میرسانیم تازحمت نگاهداری آنرا نکشیم. آری تو باید لباس حریر بپوشی و من شراب ناب بنوشم همچنین باغ باصفائی باید تهیه نمود هیچ درفکر باغ نیستید؟

ساقی پرسید کجا ؟ عمر خندیده گفت در وسط دشت میان جویبارها وسط آسمان و زمین ! در همین موقع که مشغول صحبت بودند نظام الملک وارد شد گفت تا وقتی که در مرو توقف دارید محلی در قصر سلطنتی برای شما معین شده - .

ساقی بپاخاسته گفت: در هنگام سپیده دم صدای زنگ اشتران ما را بسوی کلبه خویش میخواند باید هر چه زودتر بطرف نیشابور رهسپار گردیم و در باغ خود توقف نمائیم .

نظام الملک تبسم محزونی کرده گفت مختارید !

فصل بیست و سوم - حرکت ملکه

در همان موقع که عمر خیام و ساقی با موسیقی زنگ اشتران از دروازه غربی گذشته بطرف نیشابور روان شدند خواجه سرائی از حیاط اندرونی متعلق بزنها دریچه‌ای را باز کرد بشمشیر دار نظام الملک گفت علیاحضرت ترکان خاتون در پس پرده قضاوت میخواهد با صدر اعظم صحبت کند ؛ همینکه شمشیر دار خبر را ابلاغ کرد نظام الملک سر را تکان داده گفت در وقت معین به آنجا خواهد رفت .

حیاط محل قضاوت در میان اشعه ماهتاب غوطه میخورد قصر بواسطه مرمرهای براق تلألؤ مخصوصی داشت در پشت پرده حرمسرای مجاور تخت مرمر نظام الملک ایستاده و با شخصی نامرئی که در پس پرده ایستاده بود صحبت میداشت - .

آن هیکل نامرئی گفت : امیر نظام الملک من در نظر دارم با پسرم شاهزاده محمود بطرف نیشابور رفته در قصر سلطنتی آن جا توقف کنم و

اول کسی باشم که شاه را در وقت مراجعت ملاقات کرده باشم ،

نظام الملك جواب داد ممکن است تقدم تو در ملاقات سلطان موجب اختلال و گفتگوی حرم گردد . ملکه بتندی جواب داد الان در قصر اختلال و نفاق موجود است تاوقتی که من در مرو هستم حال بدین منوال است ولی اگر بنیشابور برویم احتمال بهبوی اوضاع میرود بعلاوه مدت توقف شاه در نیشابور نسبت باقامت وی در مرو بسیار کم و کوتاه خواهد بود بنابراین جای گله و شکایتی از برای کسی نیست نظام الملك متحیر بود که علت تمایل ملکه برفتن نیشابور چیست ؟

پرسید من از کجا بدانم شاه باین امر راضی است ؟ ملکه جواب داد بپرده نزدیکتر شوید زیرا دیوار موش دارد ؛ شاه بمن امر نموده که در هر موضوع از شما استشاره کنم و کاری بدون صوابدید شما ننمایم لذا امیر نظام الملك ملکه ایران از شما تمنا مینماید تقاضا و خواهش وی را بپذیرید . نظام الملك جواب داد باید در این موضوع فکر کنم ملکه گفت : همین حالا میخواهم نتیجه را بگوئید . ابوعلی خندیده گفت مثل ملکه ها حرف میزنید .

ترکان خاتون گفت : معذورم دارید زیرا عادت بـه آمریت کرده ام ، فراموش نموده ام با کی طرف صحبت هستم ، نظام الملك گفت درهر صورت باید فکر کنم وقبل از رفتن نتیجه را بشما خواهم گفت پس از آن به آهستگی قدم میزد و از آن جا میتوانست صورت ظریفی را که مانند پریان مینمود شبح مانند از پشت پرده تماشا کند ، از روزی که نظام الملك اطلاع حاصل کرد ؛ ترکان خاتون صاحب پسری شده تمام حواس وی متوجه او گردید ، میدانست اکنون که مادر شده تقرب

و محبوبیت وی نزد سلطان بیش از پیش است . . . همینطور که نظام الملک در تاریکی قدم میزد سرگرم این افکار بود : مدت مدیدی که ممالک و دولت سلجوقی از دستبرد نفاق و اختلاف ادعاهای بیمورد محفوظ و مصون است ولی حالا گویا ایام سعادت و نیکبختی آل سلجوق سپری گردیده و بواسطه تولد این پسرک زوال و انقراض آنها دررسید . . . نظام الملک میدید اکنون با مکاره ترین وسیاسی ترین زنان عصر مواجه است زیرا از اوضاع حرمسرا بخوبی اطلاع داشت و میدانست که این دخترک بسیاری از عقده های سیاسی را باهوش سرشار خود گشوده و حل کرده است .

نظام الملک فکر مینمود که چطور این دختر راضی شده مرو را ترک گوید و بتنهائی درشادیاخ سکونت اختیار کند پس متوجه ولیعهد شد وفهمید که حیات وی درخطر است زیرا ترکان خاتون راه را برای سلطنت پسرش صاف میکند . البته حیات ولیعهد درغیاب او محفوظ خواهد بود . پس نظام الملک در جلو پرده ایستاده ناگهان گفت ملکه ترکان خاتون اعلیحضرت سلطان درمرو باشند وتو آنجا نباشی ؟ !

ملکه جواب داد : اهمیت ندارد ! ابوعلی گفت : شما در هر صورت باوجود ملکه بودن زن هستید اگر پشیمان شدید مرا ملامت نکنید . ملکه گفت من فراموش نمی کنم باینکه استدعائی از امیر نظام الملک نموده ام واو آن را پذیرفته است .

نظام الملک گفت : علیا حضرتا سه شب دیگر از مرو حرکت کنید . صورت آن پری رخسار از پشت پرده محو گردید و برروی پاشنه های پای خود بتأنی براه افتاد . نظام الملک باطاق مخصوص خود رفته

بروی نیمکتی نشست و یکی از خواجه سرایان را احضار فرمود.

نظام الملک پرسید بهروق مطمئن هستی که هرچه ترکان خاتون نچشیده ولیعهد نخورده است ؟ آن مرد در جواب گفت : هرچه ملکه نخورده خود ابتداء چشیده ام.

امیر نظام الملک گفت : بسیار خوب از مراقبت شما مطمئنم الساعه خدمت ملکه زبیده رفته به آهستگی او را بیدار کرده و مصمم حرکت باصفهان میشدائی تادر قصر سلطنتی آن جا با ولیعهد بسر ببرد . باید همین امشب حرکت کنید و بدون توقف از نیشابور عبور نمائید باو بگوئید که حیات ولیعهد بسته با خفای این مطلب است من محض خیرخواهی و صلاح مملکت باین کار اقدام میکنم.

فصل بیست و چهارم

آدم دورو مفتضح میشود

عمرخیام و ساقی بامسرت و شادی تمام بنیشابور برگشته درباغ خویش اقامت اختیار کردند . شاه باشکوه و جلالی بی پایان بهمراهی درباریان و مستحفظین خاصه وارد شهر نیشابور شده و مدت یکماه بازوجه محبوب خود ترکان خاتون در آن جا بعیش و عشرت بسر میبرد.

از تولد محمود بسیار مسرور و از آمدن ملکه بنیشابور فوق العاده خوشحال بود از طرفی بدون رقیب خالی از اغیار باشادمانی محبوب را در کنار کشیده و از باده وصلش مست گشته است . همینکه هنگام جدائی و فراق رسید ملکشاه بملکه که درمقابل او اشک میریخت قول داد بزودی

مراجعت کند پس درحالی که درباریان او را احاطه نموده بودند سوار شده بجانب مرو تاخت. عمرو ساقی با کمال آسودگی وخوشبختی در باغی دلگشا در کنار جویهای روان بنغمه سرائی بلبلان گوش میدادند.

قضیه ملاقات آنها باخواجه نظام الملك برزنها افتاد و درسر هر کوی و برزن درآن خصوص سخنی میراندند و همچنانیکه در مشرق معمول است که قضیهٔ را شنید سعی دارد که شاخ و برگهائی بر آن بیافزاید باین قضیه نیزشاخ وبرگهای فراوانی روئید!

عمر میل بتدریس در دارالعلم نداشت شهرت وی در ریاضیات، فلسفه، نجوم، حقوق. در هرگوشه وکناری پیچیده بود. بطوری که یکی ازعلمای مبرزگاه و بیگاه بخدمت او حضور یافته و از منبع فضلش بهره‌ها میبردند، داستان تحصیل سه نفری آنان مشهور خاص و عام گشت، مردم از خبث طینت حسن صباح هراسان و بسیاری از فقها از رباعیات خیام رنجیده خاطر گشته بودند.

یکروز فقیهی با چهرهٔ عبوس خدمت آمده و تقاضای تلمذ را نمود. خیام بطور ملاطفت و مهربانی با او معامله مینمود زیرا میدانست که از معلمین و مدرسین دارالعلم است. عمر شادان و بی پروا در میان جمع اصحاب نشسته عقاید خود را ابراز میکرده ولی طولی نکشید که شنید عالم مزبور پس از خروج از منزلش ببدگوئی و غیبت میپردازد یکروز هنگامیکه فقیه مزبور برای تحصیل فلسفه و حکمت نزد خیام آمد صدای طبل در فضا طنین انداز گشت و به صدای آن جم غفیری در آنجا گرد آمدند. در حالیکه آندواز وحشت میلرزیدند خیام جلو آمده گفت: ایمردم همه شما این مرد را بشناسید

که یکی از علمای بزرك بشمار میرود! جناب ایشان هر روز پیش از طلوع آفتاب برای تحصیل حکمت و فلسفه نزد من می آیدولی پس از ترك گفتن اینجا ببدگوئی و غیبت من شروع کرده کافر و زندیقم میخوانند. مردم من در تبرئه خود نمیکوشم اما همینقدر می گویم چنانچه اگرایشان اظهار میدارند هستم، چرا پیش من تحصیل مینمایند و اگر برخلاف گفته های ایشانم چرا حق ناشناسی کرده و استادخود را متهم میکنند.

ایشان فکر میکنند که عقل شما باندازه ای کم است که صرف بحرف او مرا سنگسار نمائید یا گفته های او را باور کنید. این عمل را جز بدذاتی طبع و رذالت ذات بچیز دیگر توان حمل کرد؟!

اگر او معنی و مفاد تعلیمات مرادرك نمیکند تقصیر من چیست؟

عالم مزبور ازحرف زدن میترسد زیرا ممکن بود خنده جمعیت تبدیل بخشم و غضب گشته و او را آزار رسانند. ولی خوشبختانه در همین وقت مردم پراکنده شدند زیرا اشتهار یافت که ملکشاه یکی از دانشمندان شهر را برای تنظیم و تصحیح تقویم میخواهد بمرو ببرد که باأختر شناسان دیگر متفقاً باین امر اقدام کنند. آن دانشمند عمر خیام بود.

فصل بیست و پنجم

کتاب ششم نجوای کوهستان

دیدن دختر زیبا با رنج همراه است

دوسال تمام حسن صباح بطرح نقشه های جنایت آمیز و عملی کردن

آنها مشغول بود ولی هر آن خود را زبونتر و بیچاره‌تر می‌یافت زیرا فکری عالیتر و پنجه‌هائی قویتر و نیرومندتر از او جلوگیری مینمود و نقشه های او را بی اثر میساخت .

حسن صباح بالاخره از موقعیت خود هراسان شد لذا بپدر خود اطلاع داد که عزم مسافرت بمصر و سیاحت آن دیار را دارد. تا سبب استیلای فاطمیون را که اسماعیلی میباشند بر افریقا کشف کند حسن بعنوان زیارت بیت‌الله‌الحرام از ری بطرف اصفهان روان شد شهر اصفهان در آن وقت یکی از بلاد مشهور و آباد دنیا بشمار میرفت دارای قصور فخیمه و عمارات عالیه بود ؛ ملکشاه علاقه مخصوصی به‌آن داشت که اکثر زندگانی خود را در آنجا بسر ببرد.-این شهر از مراکز مهم اسماعیلیان محسوب میگردید .

حسن مدتی در آن جا توقف نموده با دختر رقاصهٔ آشنا شد و نزدیك بود که در آنجا رحل اقامت افکند ولی پس از قدری تأمل منصرف شده عنان رابسوی مملکت مرموز واسرارآمیز مصر متوجه ساخت تا سر ترقی و اقتدار فاطمیون را بیابد .

از شهرهای موصل - دمشق - صیدا گذشته بعکا رسید در آنجا بکشتی سوار شده پس از دو سال (از زمان حرکت از اصفهان) بسرزمین مصر قدم گذاشت ؛ درشهر قاهره ازطرف انجمن مخفی استقبال شایانی از او بعمل آمد واورا درحوزه خود پذیرفتند تقریبا دو سال درآنجا ماند بدون اینکه بتواند رئیس بزرك راملاقات کند .

حسن تمام فکروهوش خود را بکار انداخت تااسرار وعلل پیشرفتشان را کشف کند وسعی مینمود که درمجمع - رفقا و یارانی برای خود پیدا کند ولی در آخر کار دریافت که اسماعیلیان روبانحطاط

میروند و زمان انقراض و اضمحلال آنها نزدیك شده در صورتیکه سلاجقه درایران باوج قدرت وترقی رسیده‌اند لذا جلب مساعدت آنها را بی‌نتیجه دیده ازاین قسمت انصراف عقیده پیدا کرد حسن فهمید بایدازبرادران افریقائی‌خود دل بر کند وباطاغیان بحرخزر اکتفا کند . بعد ها هم ملتفت شد که از طرف بعضی مقامات درصدد تعقیب وآزاراوپند لذا شبانه ازقاهره باسکندریه فرار کرد .

چ درروزی بانتظار وصول کشتی‌عمررا درآن‌جا ضایع‌نمود . در همین موقع خبر الم انگیز مرك پدرش باورسید .

شاید تنها چیزی که قلب سنگین اورا متأثر ساخت این خبر بود؛ پیرمرد رازی ازدرد فراق ورنج جدائی پسرش زندگانی را بدرود گفت‌بعلاوه درجدائی‌حسن زندگانیش‌نا منظم ومختل گردیده‌بود وهمیشه دربیم وامید بسرمیبرد .

این اخبار توسط جوانی‌که ازایران سراغ اوآمده و در قاهره اورا ندیده باسکندریه میرفت بحسن رسید .

درکوچه هائی‌که اختصاص بفواحش داشت مهتاب‌میدرخشید وجزسایه دیوارها همه جا چون روزروشن بود؛ حسن‌صباح‌شمشیر درغلاف وعبابردوش ازآن جا میگذشت ناگاه دختری ازبالا اورا صدا زد . بشنیدن صدای اوحسن سرخود را بلند نمود وصورتش بواسطه ماه روشن ودختر تبسمی‌نمود گفت چه صورت قشنگی‌داری ! هوای اطراف بواسطهٔ رائحه گلها و بوی خوش ادویه معطر بود ؛ گلی ازبالا برپای حسن افتاد همینکه خم شد که آنهارابرداردددری بشدت باز شده جوانی در تاریکی بطرف او دویده وسه نفر دزد آدم‌کش تیغ بردست‌متعاقب اوآمدند . حسن شمشیررا بیرون کشیده

به آنها فرمان توقف داده دزدان ابتدا کمی درنك نموده سپس باو حمله کردند. جوان رازی بدست دزدی که آهسته خزیده پشت سر او رفته بود گرفتار شد حسن سعی داشت دزدان را از خود دور کند تا به آزادی بتواند شمشیر خود را بجولان درآورد. دو نفر از آدم کشان که در تعقیب وی بودند از سرازیری پائین رفته جوان رازی را با خود بردندو حسن جز درخشیدن کارد چیزی ندید. حسن میخواست پشت خود را بدیوار کند که ازجانب عقب محفوظ باشد ولی بزودی دانست که از هرسو احاطه شده و آدم کشان لحظه بلحظه زیادتر میشدند برخی در تاریکی خزیده باو نزدیك میشدند. رازی مزیتی که بر آنها داشت سلاحش بود که اورا از نزدیکی آدم کشان مصون میداشت.

حسن صباح شروع بدویدن کرد متعاقبین نیز در دنبال وی میدویدند یکی از آنها که ازهمه جوانتر بود جلوتر از همه میدوید حسن دانست که این جوان باو خواهد رسید لذا برای تجدید نفس لمحه‌ای درنك نمود همینکه جوان نزدیك او رسید چرخی زده باشمشیر اورا از پادر آورد و دوباره باتمام قوی شروع بدویدن کرد وبطرف روشنی ماه پیش رفت وچون بنظر میرسید که کم کم بر وسعت کوچه افزوده شده و بمیدان وسیعی منتهی میگردد برای اینکه مبادا گزمه ها اورا بدین حال مشاهده کنند شمشیر خود را در غلاف فرو برده و حتی خودرا از آن کوچه تنك و تاریك خارج دید بکنار رودخانه دویده ومشاهده کرد که تازه ملاحان میخواهند کشتی را بحرکت درآورند لذا بسرعت سیر خود افزوده و خود را بکشتی انداخت. مقداری پول از جیب درآورده بملاحان داد تا او را بکنار دیگر رودخانه ببرند ولی آن ها با خنده های خشنی جواب دادند که کشتی هیچ درنك نکرده و

یکسره بفلسطین خواهد رفت . این را الهام و تقدیر پنداشته مصمم
شد دیار مصر را ترك گوید و خواهی نخواهی بوطن مراجعت کند
پس دست در جیب کرده کیسه پول خود را در جلو آنها گذاشت تا
بطمع مال او را در خواب نکشند .

فصل بیست و ششم

سکوت بر کوه مستولی شد

حسن بدگل کشتی چسبیده بود که ناگهان باد سختی وزیدن
گرفت و بادبان کشتی را پاره پاره ساخت . ملاحان برای بدست
آوردن زمام اختیار کشتی تلاش بسیار کردند وبالاخره با کوشش زیاد
بساحل رسیده و سرنشینان کشتی از امواج متلاطم و غران دریا
رهائی یافتند حسن خود را در ساحل سوریه به نزدیك جبلا یافت .
اتفاقاً (جبلا) از مراکز مهم طاغیان بود . وقتی حسن خودرا برئیس
شهر معرفی نمود با کمال میل او را پذیرفتند و در آنجا با جوانی
سعدی نام آشنا شد این شخص که مسلکی صوفیانه داشت ایام جوانی
خود را در قسطنطنیه بسر برده و اکنون بایران بر میگشت سعدی
حسن را بواسطه هوش و دهاء و جرئت و جسارت فوق العاده اش
پسندیده با او از در یگانگی درآمد . هردو از شهر های دمشق ـ
حلب ـ بغداد گذشته به اصفهان که وطن و مولد سعدی بود رهسپار
گردیدند .

در اثناء راه بهمه مراکز اسماعیلی سر میزد و نفوذ و تسلط
حاصل مینمود . پس از ورود باصفهان تصمیم گرفت که آنجا را مراکز
اعمال خویش قرار دهد زیرا در اینجا تا اندازهٔ از نظر مفتیان و
جاسوسان دربار مرو مخفی بوده و رفتن بهری را صلاح نمیدانست

زیرا اخیراً اشتهار یافته بود که نظام الملك اوامر سخت راجع به جلوگیری شورشیان و یاغیان آن ناحیه صادر نموده. تجملات و فراهم بودن عیش و عشرت این شهر حسن را خوش آمده با خون سردی به تنظیم کار های خود اشتغال داشت پس از مدتی مصمم شد که برغم مراقبت جاسوسان بشهر ری برود. درمدتی که مشغول سیر وگردش اصفهان بود اغلب بدیدن شهر ها و بلاد ایران سفر مینمود و در هرجا کارها را رو براه می کرد. لذا بدون اینکه کسی را از قصد خود مطلع سازد یا بیم در خود راه دهد شبانه از منزل خارج وبطرف مقصود رهسپار گردید. با وجودیکه احتمال خطرات بسیار برای او میرفت بهیچوجه تزلزلی در تصمیم او حاصل نشد. تصاحب قلعه های استوار ومستحکم که اورا از تعرض دشمنان در امان دارد از هر چیز لازمتر بود. لذا قلعه الموت را که (به آشیان عقاب) معروف بود نامزد کرد و بفکر افتاد که مرکز کار ها و انجمن بزرك را به قزوین که نزدیك به آن است انتقال دهد. درحالی که قشون سلاجقه بسمت مغرب پیش میرفت حسن در تعاقب آنها بهری وارد شد مسافرت او مخفی و سریع بود. در شبی مهتابی که اعضای انجمن بمذاکره مشغول بودند غفلتا حسن ازدرب مخفی داخل شده جلوی آن ها ایستاد اعضا باتحیر مثل اشخاصیکه به جن نگاه کنند باو مینگریستند حسن همان طوریکه مسلح بود بر کرسی ریاست قرار گرفت و سئوالات گوناگون را از آنها مینمود - درحینی که سکوت بر همه مستولی شده بود حسن از جا برخاسته شروع بقدم زدن کرد پس ازلحظهٔ ایستاده وگفت: دروغ و خلاف یعنی مرك؛ اما سکوت در مقابل سؤالات من از مرك بدتر است! من میخواهم کلیه مطالب را دانسته

بهر سری آگاه شوم . همینکه دانستند رئیس آنها است تمام وقایع را که در غیاب او اتفاق افتاده بدون کم و کاست برای او بیان کردند حسن نیز گفت : میخواهم سلاجقه را مضمحل نموده خودم صاحب اختیار مطلق شوم تا مدت هفت سال کلیه اعضاء و اتباع انجمن ها بایست در اختفاء اسرار او بکوشند و نگذارند جواسیس جزئی رخنهٔ در اسرار ما حاصل کنند این منزل بزودی تخلیه شده و انجمن بقزوین انتقال می یابد » خود حسن در اصفهان یا در سایر شهرها متوطن شده و بانجام کار های مهم اشتغال خواهد داشت تا موقعی که هنگام چیدن محصول ورسیدن بمراد و مقصود دررسد، اعضاء و تابعین انجمن باید همیشه قسمتی از عوایدخودرا بانجمن مرکزی بفرستند . و بناشد هفت سال دیگر امام غائب ظاهر گردیده نقاب ازرخ بردارد تا عالم و عالمیان را بانوار جمال خویش روشن و منور گرداند . پس از خاتمه مذاکرات اعضاء انجمن هریك برخاسته وبا سکوت از منزل خارج شدند . ظهور ناگهانی حسن اعضاء را کاملا مطیع و منقاد نمود بطوریکه جرات تکلم را نداشتند چشمان نافذ و کلمات مؤثر حسن آن ها را مطیع صرف کرده و قفل خاموشی را بردهانشان زده بود .

پس از خروج اعضاء حسن باندرون رفت و زنها را با کمال گرمی پذیرفت و چند شبی با خوشی بین آن ها بسر برد . در یکی از شبها شیرینی زیادی بزنان خورانید و با تبسمی که حاکی از استهزاء بود به آنها مینگریست ....

هنگام طلوع آفتاب خواجه سرایان از خواب بیدار شده از نشنیدن صدای زنان و دختران متعجب شدند وقتی بهر وقت آن ها رفتند

زن ها بخواب ابدی فرو رفته بودند . یکی از خواجه سرایان که از همه داناتر بود دیگران را بسکوت و اخفای قضیه امر کرد و تذکر داد در صورت اظهار جان همگی در خطر خواهد افتاد .

پس با سکوت اجساد آن بیچارگان را که با خوردن شیرینی تلخکام کشته بودند زیر درختان گز مدفون ساختند .

فصل بیست و هشتم

مشاهده بهشت پیش از مرگ

نسب سعدی بقبیلهٔ قریش میرسید لذا مردم اورا محترم دانسته و خلفاء در حمایتش میکوشیدند . سعدی بیچاره برای احقاق حق خود با اقربا و خویشاوندان نزاع و ستیزه نمیکرد زیرا در این صورت جان و مال او در خطر میافتاد ، لذا حسن موقع را مناسب دانست که اورا مطیع خویش سازد که شاید در آتیه برای او نقطه اتکائی باشد .

خلفاء عباسی قبلا از آل سلجوق متنفر بودند ولی بعد هم بواسطه وصلتی که بین آنها بر قرار شد از روی صمیمیت با آنها دوست شدند . وقتی که حسن از ری با صفهان برگشت اینقدر بر سعدی خواند تا او را بدام خویش گرفتار ساخت . در این اثنا جوانی (روقی) نام که تازه تحصیلات خود را در مدرسه بغداد بپایان رسانده بود وارد اصفهان شد و سعدی با کمال احترام از او پذیرائی نمود این شخص بقدری در مذهب تسنن متعصب بود که در راه آن ازجان بازی مضایقه نمیکرد .

حسن صباح بفکر افتاد که این شخص را نیز بدام خویش گرفتار سازد ؛ دریکی از اطاق های منزل سعدی حسن وروقی وسعدی

نشسته و این جوان عبوس و فکور را وادار به آشامیدن حشیش کردند و وعده دادند که بهشت برین را در حالت خلسه و غشوه خواهد دید و باو تذکر دادند که بهشت همان طور که رسول اکرم فرموده باغ وسیع وقشنگی است که در آن جویهای شراب روان است و آواز های دلکش مسموع میشود. چشمه شیر و گلاب از هرطرف جاری است مسلمین و مؤمنین که بعالم اسلام خدمت شایانی کرده اند در آن جا تا ابد با حوریان شوخ و شنگ و غلمان ماه منظر محشور خواهند بود!

در این گفتگو ها و به این آرزو ها حشیش بسیاری بروی خورانیدند و آن بیچاره بر قالی بخارائی افتاده به خرخر کردن مشغول شد؛ پس به آرامی او را برداشته و در باغی قشنگ روی علفها کنار جوی آبی قرار دادند. همینکه روقی بهوش آمد چشمان خود را مالیده باطراف نگریست و خود را در باغی با صفا یافت انواع میوه ها و شیرینی ها در اطراف او قرار داشت. عده ای از دختران ماه رخسار و پری پیکر با صدای نی بطرف او می آمدند. روقی از دیدن باغی بدین خرمی مخصوصاً گلهائی بدین زیبائی مات ومبهوت گشت این دختران در کنار او نشستند و بمغازله و معاشقه پرداختند در ضمن نوشاندن شراب مقداری حشیش نیز باو خوراندند. هنوز آفتاب در افق مغرب فرو نرفته و پرده های تیره و تار شب زمین را نپوشانده بودند که او را بجای اولیه اش عودت دادند. روقی تمام آن شب را براحتی خوابید و همینکه صبح از خواب برخاست خود را بر همان قالی بخارائی یافته و دید که رفقا هنوز دنباله صحبت دوشین را در پیش گرفته اند! روقی بیدار شد و از این مسافرت بسوی بهشت بسیار

متعجب بود ولی رفقا بروی خود نیاورده و هریك بطرفی رفتند. پس از خروج از آن منزل حسن دنبال روقی شتافته و گفت : چون دیشب در منزل یکی از خویشاوندان پیغمبر خوابیده بودی مورد لطف و مرحمت الهی گشته ای . روقی سر را بتصدیق تکانداده گفت : آری من دیشب در بهشت بوده ام ؛ خنده های نابهنگام و مؤدبانه حسن روقی را میترسانید لذا کلمات را بریده بریده بریده ادا میکرد : حسن گفت : «تو یکی از برگزیدگان و رستگارانی که فیض دخول در بهشت آنهم پیش از مرك از برای تو حاصل شده تکلیف تو این است که در زندگانی رسول الله را از خود خوشنود سازی تا پس از فوت یکسر داخل آن باغ دلگشا شوی برای اینکه راه خشنود کردن پیغمبر را بدانی نیمه شب بـه منزل من بیا تا تورا هدایت و ارشاد نمایم . وقت موعود رسید و روقی خود را پیش حسن رساند و در مدت کمی تسلیم شده و در جرگه فدائیان داخل شد !

فصل بیست و هشتم

فاخته درآشیان عقاب !

حسن صباح ازمسافرت بمصر چنین نتیجه گرفت که اسماعیلیان افریقا ازخودش بیچاره ترند وهرگز یارای مقاومت با پنجه های قوی سلاجقه را ندارند : سالهائی راکه درآن سرزمین گذرانده همه همچون آبی که درشوره زارریخته شود بی نتیجه و ثمر بود . حسن دانست که تنها عزم و اراده میتواند در مقابل مشکلات مقاومت نموده وحصن حصین سستی و مذلت را از پای درآورد . پس ازمدتها فکر تصمیم گرفت که مرکز عملیات خود را درکوههای ساحلی بحر خزر قرار دهد تا بخوبی برشورشیان مسلط باشد (ولایات ساحلی بحرخزریعنی

مازندران (طبرستان) وگیلان و استرآباد مدت مدیدی باسلاطین و مقتدرین جنگیدند وسر بفرمان سلاطین عظیم‌الشأن غزنوی وسلجوقی فرو نیاوردند از این جهت آن ولایات که خارج ازقلمرو سلاطین سلجوقی بود بمملکت طغات معروف شد که حسن صباح در میان آنها علم طغیان برافراشت . مترجم) تمام امیدواری وقوت قلب او بفدائیان رشید بود که ازجان نثاری لحظه ای نمی آسودند . پس موفقیت یا شکست او همه مربوط باین مجسمه های بی اراده بود سعدی و باغ زیبایش بهترین وسیله ازدیاد فدائیان بود زیرا هرکس که دراین جرگه داخل میشد بایستی آن مراحلی را که روقی طی کرده بگذرد ولی قبل ازهر کار حسن دانست برای مصون ماندن ازحملات دولت بایستی پناهگاهی برای خویش تشکیل دهد . پس ازتفحص بسیارقلعه الموت راکه در نزدیکی قزوین قرارداشت بهترین محل یافت . لذا باعده ای ازفدائیان مسلح بکوهستان رفت وامیر آنجا راگرفت وگفت : یا این زمین ها را بقیمتی گزاف بمن بده یاباندازه پوست گاوی زمین بمن اعطا نما تا براحتی وبدون دغدغه خاطر بعبادت مشغول شده وبا قاضی‌الحاجات رازونیاز کنم .

امیربیچاره که تضرع حسن رادید درجلوعده ای ازخوانین محل بقرآن مجید قسم یاد کرد که باندازه یك پوست گاو باو ببخشد و از قول خویش تخلف نورزد همینکه قسم باتمام رسید حسن فدائیان را طلبیده امر کرد که این پوست را بتسمه های نازکی تبدیل نمایند تا باین طریق قسمت زیادی اززمین اشغال شود . امیر آنجا ازهوش وفکر حسن متحیر شده وبراو آفرین خواند . حسن نیزقسم یاد کرد که بااو دوست بوده و دشمنان را سرکوبی نماید.

موقع ظهور امام غایب نزدیک میشد و بایستی درمیان فدائیان خویش آمده و نقاب از رخ بردارد. فدائیان روز بروز افزون میشدند وحسن بدینوسیله میخواست مملکت سلجوقی رامتزلزل سازد فدائیان بقدری ازاو می ترسیدند که نوشیدن شربت مرگ را صدبار شیرین وگواراتر از مورد خشم قرار گرفتن او میدانستند! عصائی آهنین در دست گرفته و باارادهٔ متین بر مشتی بی‌اراده فرمانروائی مینمود ناگاه بخت یاری کرده و بدست زنی در قصر سلطنتی بروی او بازشد لذا وقت را مغتنم شمرده بطرف مقصد روان گردید!

فصل بیست و نهم

از زیبای جزیره بختی چیزی عاید نشد

ملکشاه که خوشبخترین افراد زمان و با قوت و تدبیر مملکت وسیعی را در قلمرو خویش داشت و همه قسم وسایل خوشی وراحتی برای او مهیا بود هیچکس تصور نمیکرد غم و اندوه بتواند در قصرهای محکم و استوار او وارد شده گریبان گیرش گردد ولی مقدر بود که شاهنشاهی باین عظمت درد دردمندان و بیچارگان را بداند تا بیش از این باذیت و آزار آنها نپردازد. فرزند عزیزش داود که بایستی بعدها بر این ممالك وسیعه فرمان فرمائی کند و فوت او بقدری شاه را متأثر ساخت که راضی نمیشد جسد مرده را از او دور نمایند برای اولین دفعه قلبی که کلیه افراد بشر نتوانستند در آن شکست وارد آورند بواسطه این واقعه درهم شکست و گوهر خویش را از راه دیده برون ریخت. برای بدبختان و درماندگان گریه چون بارانی است که زمین آنها را پر از درختهای شادی و گلهای

خرمی مینماید ولی برای ملکشاه این اشکها شبنمی بود که بر ورق های پژمرده گلی ریخته شود.

در این مصیبت ملکشاه درد دل بیچارگانی را که فرزند شان در جنگ بدست مخالف کشته شده دانست و یقین کرد که این کفاره گناهان او است!

از چهار پسر باقی مانده اش برکیارق از همه بزرگتر و از زبیده ملکه سلجوقی نژاد بعمل آمده بود لذا بجانشینی پدر یعنی بجانشینی داود معین گردید. اگرچه بزودی برکیارق بولایت عهدی مفتخر گردید ولی نظام الملك دانست که کشتی سلاجقه بدریای نیستی رهسپار میشود زیرا در زمان حیات ملکشاه شاهزادگان اختلاف داشتند و این از زمان وفات او که این گره بدبختی و مذلت کور تر خواهد شد و گشودن آن جز ببریدن ممکن نخواهد بود. این اخبار یعنی انتخاب برکیارق و فوت داود بسرعتی هرچه تمامتر انتشار یافته بباغ شاد باخ اقامتگاه ترکان خاتون رسید و بزودی منتشر شد که ترکان خاتون میخواهد برضد میل نایب السلطنه (نظام الملك) محمود کوچکترین پسر شاه را بولایت عهدی برقرار سازد حسن وضعیت وخیم خاندان سلطنت را در نظر آورد، وبکمك ترکان خاتون شتافت دراصفهان با دختر زیبا و طنازی عایشه نام آشنا شده بود و ظاهراً عاشق او شد. دخترك گول حسن را خورده و از هرگونه فداکاری در باره او دریغ نداشت در این موقع که حسن میخواست با ملکه رو برو شود گفت: عایشه میخواهم ترا همراه خود ببرم که با ملکه صحبت کنی زیرا زیبائی تو ملکه را نسبت بمن رؤف می کند ولی این راز نباید افشا گردد، ابرو های مشکی دخترك حرکتی کرده گفت:

شاید ملکه قبول نکند که ترا خدمت او برم حسن گفت : عجب شیطانی هستی ! من نمیگویم مرا خدمت ملکه ببر ؛ من میگویم تو باید با ملکه مربوط شوی - درشبی که قرص کامل ماه زمین را منور و سیمین نموده و نسیم خنکی میوزید حسن صباح و جمعی از فدائیانش سوار شده بطرف نیشابور روان شدند . عایشه و روقی نیز از ملتزمین رکاب گشتند حسن در بین راه هرچه میخواست بعایشه تعلیم داد که خدمت ملکه بتواند بخوبی از عهده انجام وظیفه برآید . حسن و همراهیانش درمنزل تاجری نیشابوری پیاده شدند درهمان شب ورود عایشه براهنمائی زن تاجر بشادیاخ رسید ، ولی قراولان بگفته های او وقعی نگذاشته و مانع او شدند . عایشه گفت : من از اصفهان آمده و مطالب لازمی است که باید بخدمت ملکه عرض کنم : از شنیدن این پیغام ملکه بدون تأمل باو بار داد . عایشه که از تجملات و آرایش هیچ اطلاعی نداشت از دیدن شکوه و جلال قصر سلطنتی حیران مانده و ملکه را موجودی غیر از بشر تصور مینمود . همینکه ببارگاه رسید زنی زیبارا با لباس قیمتی نشسته دید که باو بارداده گفت ، درحضور ملکه ایران نقاب ازچهره بردار . چادر و نقاب عایشه بواسطه اضطراب و پریشان حالی بزمین افتاد . پس درمقابل ملکه تعظیمی نموده و برای اینکه بفهماند سلاحی همراه ندارد خود را نشان داده صدای نازك وجذاب ملکه بلند شد که گفت : چه دختر قشنگی هستی آیا مردی نیز همره داری !؟

عایشه خود را جمع نموده گفت : بحضور علیا حضرت مشرف شده ام که عرض کنم باید فرزند ارجمند شما بر تخت سلطنت بالا رفته دیهیم شاهی را بر سر نهد . ملکه گفت : ساکت شو ! پس بزنی که در نزدیکی بود امرخروج داد و پس از رفتن آن زن عایشه بامر ملکه بر زمین نشست .

ملکه گفت : دخترك حالا حرف بزن . عایشه گفت : علیا حضرتا اسماعیلیان قسم یاد کرده اند که فرزندترا بسلطنت برسانند و من برای کسب اجازه ملاقات رئیس آنها باعلیاحضرت اینجا آمده ام ! و هیچکس نباید از این ملاقاتها آگاه شود ملکه به عایشه نزدیك شده گفت : من خواجه سرای کری را باتوخواهم فرستاد که آقایت را حضورمن رهبری کند . من خود در پشت پرده ایستاده ام بطوریکه شبح مانند مرا خواهید دید و صدای ما را هیچکس نخواهد شنید و خواجه سرای راهنمایم کر و هم گنك است ! پس گونه های زیبای دخترك را بوسیده گفت : عایشه توخیلی خوشگلی مردان برای خوشگلیت ترا خواهند کشت زیرا اززیبائی جز تیره بختی چیزی عاید نمیشود !

عایشه گفت : اگرزنهای خوشگل و دلبران طناز کشته میشدند اول کسی که کشته میشد علیا حضرت بود زیرا ازشمازیباتر کسی نیست !

ملکه گفت : عایشه زنان برای خوشی مردان خلق شده اند من بایدشبها بیدار مانده برای ارتقاء پسرم بتخت سلطنت درتکاپو باشم در صورتیکه این احمقان براحتی میخوابند !

فصل سی ام

زنی زیبا با دیهیم شاهی بازی میکند !

عایشه و حسن و خواجه سرای گنك و کردرکوچه های مهتابی راه پیموده دم در مخفی قصر شادیاخ رسیدند و از آنجا عایشه به سوی منزل برگشت . حسن صباح در تعاقب خواجه سرا در معابر تنك و تاریك قصر راه میپیمودند تا بدرکوچکی رسیده و خواجه سرابا رمز مخصوصی حلقه بر در زد . پس از مدت کمی درباز شده و داخل

شدند سپس از پلکان متعددی بالا رفته و از دالانی تاریک گذشتند و به حیاط روشن وارد شدند. حسن با چشمان نافذ خویش زنی در پشت پرده مرمری مشاهده نمود پس تعظیمی کرده گفت :-

علیا حضرتا اکنون بحضورتان شرفیاب شده ام. ملکه گفت : برای چه مقصودی حضور ما آمده ای؟ حسن جواب داد برای اینکه پسرت را بشاهی رسانم. ملکه گفت : بحلوا حلوا گفتن دهان شیرین نمیشود باید ادعا با توانستن و سرعت عمل همراه باشد و الا هر کس میتواند حرف بزند. حسن درجواب گفت : علیاحضرتا چاکر از آن بیم دارم که از سرعت عمل عاجز شوید. مرا در دربار خویش بپذیرید تا بوسیله امام غایب کارها را رو براه کنم.

ملکه به پرده نزدیکتر شده گفت : از کجا بدانم که شما دارای چنین توانائی باشید. حسن گفت : علیاحضرتا چاکر که خیال معامله با شما ندارم من عملا ثابت میکنم و حتما موفق خواهم شد اما ملتفت باشید که هیچکس جز سه نفر ما نباید از این قضیه اطلاع حاصل کند و الا تمام مساعی و تدابیر ما نقش بر آب خواهد بود. باین طریق حسن مقرب ملکه گردید بشاهزاده محمود معرفی شد. ولی محمود پسری تهی مغز بود و جز شکار حیوانات و معاشقه با دختران رقاصه کاری نداشت!

اکنون حسن در منتهای سرور و نشاط بود و اقبال درصورت حسن متبسم شد زیرا بواسطه نزدیکی بملکه از تعرض نظام الملک مصون گشت باید دانست که دیگری نیز همین درد را داشت و آن تاج الملك بود که عزل نظام الملك را از خدا میخواست، در مدت یکماه عایشه نیز تقرب حاصل نمود و اخبار مسموعه را به حسن و

ملکه میرساند.

حسن و ملکه تصمیم گرفتند که ابتدا محمود را بامارت خراسان رسانده بعدها با نفوذ واقتداری که حاصل میکنند تخت وسلطنت را تصاحب نمایند. لذا ملکه بادربارخود بسوی مرو روان شد که امارت خراسان را جداً برای پسرخود درخواست نماید والبته حسن باید به مشاورت او انتخاب شود؟ **در شب حرکت حسن با عایشه با هم میگساری کردند و بواسطه زهری که در جام عایشه ریخت او را بسفر آخرت فرستاد.**

در موقع مرگ باکمال قساوت کنار بالین او نشسته و گفت: عزیزم عایشه دنیا محل جور و جفا است تقصیر تو این بود که ببعضی اسرار من آگاه بودی ما مدفن عایشه را نمیدانیم همینقدر معلوم شد که در سایه درختان سبز و خرمی آرمیده است!

فصل سی و یکم

قسم در جوانی

نزدیك غروب که آفتاب آخرین نگاه را بعالم وعالمیان مینمود ابوعلی وشمشیردارجوانش (در قدیم امراء وبزرگان خود شمشیررا حمل نکرده بلکه همیشه نوکری مخصوص اینکار همراه داشتند. مترجم) از پله کان قصر بالا میرفتند پیش از آنکه ابوعلی به آخرین پله قدم گذارد توقفی نموده باطراف نگریست. رودخانه ای از چندفرسخ دوروقراولان دربرجهای خود مشاهده میشدند.

شمشیردار نیز متوقف شده گفت: خدای نخواسته کسالتی برعم گرامم عارض شده، که چنین ساکت ومتفکر بنظرمیرسد نظام الملك در جواب گفت:

شما سبب سکوت مرا کسالت میدانید ؟ شمشیردار جواب داد خیر؛ غیر از سکوت آثار دیگری مشاهده میشود شما اکنون فرمانفرمای مطلق ایرانید اوامر شما ممکن است موجب حیات یا ممات ملتی شود سلطان بیاز وان نیرومند شما متکی است. ابوعلی محزونانه خندیده گفت خیر چیزی نیست پله های قصر زیاد است و من از بالا رفتن خسته میشوم فرزند بیا در پیش من بنشین تا علت تفکر و حزن خودرا بتو بگویم :

درایام پیشین ، در عنفوان شباب که برای سعادت و نیکبختی آتیه و نیل بمقامات عالیه بتحصیل اشتغال داشتم - - - در شب سال نو . . . . جوان حرف اورا بریده باغرور قدرا راست نمود و گفت: اکنون خوش بختانه عم عزیزم بر تمام دنیا حکمرانی می کند ، در دربار چنین نجوی میکنند که سلطان میخواهد بطرفی که آفتاب غروب میکند لشگر کشی کرده و نایب السلطنه را در غیاب خویش حاکم مطلق میگرداند ابوعلی سر از جیب تفکر برداشته گفت : از غرور بپرهیز؛ غرور انسان را براه های خطرناك سوق میدهد! غرور را از خود بران والا جوانیت همچون ورقه های گلی که بواسطه تند باد پاره شده میریزند خواهد ریخت ! جوان خود را بپای او انداخته گفت : حیات من برای شما است آن را برای شما ازدست میدهم !

ابوعلی با تأسف بجوان نگریسته گفت : عزیزم زندگانی بسیار مطبوع و شیرین است ، بعد دستی برسر او مالیده گفت عزیزم من از وفاداری تو مطمئنم و گرنه ترا از طوس باینجا نمی آوردم ولی مواظب باش که درجوانی سوگند یاد نکنی زیرا جز پشیمانی سودی حاصل نمیگردد ؛ در جوانی من در میکده قسم خوردم و تاکنون در موضوع ایفای آن متفکرم ! جوان بسمت او برگشته گفت :

ازقسمی که درمیکده خورده‌ای متفکر و متحیری ؟

ابوعلی گفت : فرزند گوش بده : وقتی که ازپلکان بالا می آمدم خاطرات گذشته بطرز عجیبی از نظر من می گذشت .... سه نفر دوست بودیم که دریك مدرسه درس خوانده و دریك میکده باده مینوشیدیم ، در روز واپسین باخون خود قسم خوردیم که هر کس زودتر بپایگاهی عالی رسند دیگران را درمال وجاه خود سهیم نماید این است که هنوز من درآن قسم متحیرم !

جوان پرسید : چطور ؟ ابوعلی شانه هارا تکان داده گفت: مپرس چطور : باید بپرسی این قضایا کجا واقع شده تا بتفصیل برایت شرح دهم .جوان به شوقی تمام گفت اینها کی بودند وشرح قضیه چطور است ؟

در این موقع دسته کبوتری که بسوی آشیان می پریدند در اطراف مهتابی چرخی زده پراکنده گشتند . ابو علی دستی بر شانه جوان زده گفت : نگاه کن این پرندگان بی آزار را بازی خونخوار تعاقب میکند خوب نگاه کن موفق بشکار شد یا خیر ؟

شمشیر دار که فوق العاده مایل بشنیدن داستان سه یار دبستانی بود. گفت : خداوندگارا؛ عاقبت یارانت چه شد ؟

ابوعلی جوابداد :- یکی از آنها اکنون متفکر ترین و دانا ترین علمای عصر شده و شاعری و ستاره شناسی را پیشه ساخته اسرار مخفیه جهان را از روی سیر کواکب کشف می کند ؛ اما دیگری شخصی با هوش و زرنگی است که بنیروی تقلب و مساعی خویش بدون اتکای بغیر صاحب اقتدار و قوتی شده برای خود فرقه ای تشکیل داده است ؟

شمشیر دار گفت :هان ـ فهمیدم دومی همان اندازه که دانا است

محیل است ولی برای شخص مدیر و سیاسی مانند شما اهمیتی ندارد ابوعلی گفت : متأسفانه این فکر بلند و هوش کافی باجاه طلبی ترکان خاتون توأم شده و این دو نفر میخواهند محمود کوچکترین فرزند شاه را بسلطنت رسانند .

آه افسوس که زنی باین زیبائی مسبب بدبختی این خاندان و این مملکت میشود ؛ این کارها از او نیست بلکه تقصیر متوجه حسن صباح است !

جوان ناگهان از جا برخاسته با صدائی گرفته گفت حسن صباح !

ابوعلی اشاره بسکوت نموده امر کرد که کمی دور بایستد .

سلطان با جمعی از سپاهیان مسلح گشته و از پلکان بسوی ابوعلی بالا آمدند ؛ همینکه نزدیك شدند سلطان بتنهائی پیش آمد گفت :-

ابوعلی ، صدر اعظم کل مملکت ایران ، لازم نیست بگوئیم که تو در همه جا وسیله موفقیت ما بوده‌ای و در پرتو خدمات تو مملکت ایران بایندرجه اعتلاء رسیده است فقط میخواهیم بگوئیم از امروز تا موقعی که از رزم برگردیم تو نایب السلطنه و فرمان فرمای مطلق ایران خواهی بود . ابوعلی گفت : اعلیحضرتا باین جان نثار لطف و مرحمت فرموده اید . . .

ملکشاه حرف او را قطع نموده گفت : چرا مردد مانده ای آیا در تمام ایران کسی لایقتر و باکفایت تر از تو یافت میشود ؟ ما آل سلجوق که با بازوان قوی مملکت ایران را بذروه جلال و شوکت رسانده ایم بتنهائی از حمل بار گران سلطنت عاجزیم لذا مردی توانا و مدبر چون تو مارا بسوی سعادت و نیکبختی سوق داد . این امن و امانی که در سر تا سر ممالك وسیعه ما حکمفرماست بواسطه لیاقت و کاردانی تو است دشمنان از هرسو مرا احاطه کرده اند و با وجود

این جلال وجبروت خود را ازهمه کس تیره بخت تر میبابیم - محمود نیز سربار بدبختیهای من شده !

ابوعلی زانو بر زمین زده گفت : شهریارا میل اعلیحضرتت میل جان نثاراست ملکشاه دست دراز کرده و دست وزیر عظیم الشأن خویش را گرفته و بلند کرده گفت : این پسر باید روزی امیر قسمتی از ایران شود - نمیدانم براهنمائی کدام شیاطین درجاده ضلالت افتاده است ؟ در نیشابور عده ای از شیاطین فکر او را مشوب نموده اند - فکر مادرش باین اندازه نیست ؛ وزیرعزیزم در این موضوع تحقیق کنید و دسیسه کاران را مجازات نمائید ؛ من تصمیم گرفته ام باسپاهیان خویش تا پشت دروازه های قسطنطنیه بتازم لذا هم اکنون باید نیابت سلطنت تو را به مردم اعلام نمایم . . . **نگاه کن ؛ پسرم می آید بااین عادات و اطوار شایسته مهتری من است نه جانشین من !**

شاه وابوعلی برگشته وازمیان صفوف سپاهیان بطرف پائین رفتند دراین هنگام ناگاه صدای خنده و بازشدن درهای قصر بلند شد شاهزاده محمود که یکدسته تازی شکاری همراه داشت دوش بدوش خالوزاده اش شاهزاده بهرام وارد شد ملکه و تاج الملك قمی و حسن نیز در دنبال آنها روان بودند ؛ باوجودیکه ملکه نقاب برخ افکنده بود زیبائی و ملاحتش از پشت آن بخوبی معلوم میشد .

شاهزاده محمود شمشیردار را دیده گفت: تو ازخویشاوندان امیر نظام الملك هستی ؟ جوان در جواب گفت « بلی حضرت والا » شاهزاده پرسید :

شاهنشاه باامیر چه گفت ؟ شمشیردار باغرور و تکبر گفت : حضرت

سلطان امیر نظام الملك را بنیابت سلطنت برقرار فرمودند شاهزاده گفت :- بنابراین تبریك مرا برای ارتقای آقایت بپذیر سپس رو بمادر کرده گفت : مادرجان از این ببعد ما باید از امور سیاسی کناره گیریم وخودرا ازاین رنج گران فارغ سازیم زیرا اعلیحضرت وزیری مدبر وکافی دارندکه امور مملکت را با کمال خوبی تمشیت میدهد و انتظام ملك را حفظ مینماید - من ازشکار آهوان بیشتر خوشم می‌آیدتا بامور معضله وپیچ درپیچ سیاسی اشتغال ورزم اودر این کار ازما بهتر ومناسبتر است لهذا از این پس باشکارخوش خواهم بود بعدبه بهرام رو کرده گفت: بشکار رفته وشاخهای شکاری رابصدادرمیاوریم- محل بسیارخوبی رابرای شکار پیدا کرده ام برویم وشکار کنیم؛ پس از ادای این سخنان بازوی بهرام را فشرده وقهقهه زنان ازپله‌کان فرود آمده و بجانب باغهای اطراف شهر روان گردید. ملکه ترکان خاتون ازسخنان وحرکات این پسر متأسف‌شده گره برابرو افکند پس بحسن رو کرده گفت : اینك ابوعلی فرمانفرمای مطلق وامیر کل ایران است و پس ازطلوع آفتاب سلطان بسوی مغرب میرود ؛ پس از رفتن شاه بالهای ما بسته‌شده وقدرت پرواز برای مانخواهد ماند -آه ازشماتت دشمنان !- آه ازدست دشمنان! باری گرانتر ازشماتت دشمنان نیست؟حسن درعوض جواب متبسم شد ؛ ملکه با غضب باو نگریسته گفت :- میگویم ابوعلی فرمانفرمای مطلق ایران شد - حسن دو مرتبه متبسم شده عرض کرد : علیا حضرتا چه عیب دارد ! چشمان ملکه برقی زده گفت :آیا نظام الملك دراین صورت اطرافیان وندماء مرا تحت مراقبت نمیگیرد !؟

حسن شانه ها راازروی لاقیدی بالا انداخته گفت : نظام الملك نظری ثاقب ورائی صائب دارد ومدتهاست که ندمای ملکه را

باکمال توجه مینگرد ! غضب ملکه بیشتر شده و با لحنی شدید پرسید:
پس موجب این خنده بیجا چیست ؟ حسن بملکه نزدیك شده گفت علت این است که او ثلث ما یملك خود را بمن اعطا نماید ترکان خاتون باین مرد نگریسته و گفت : چه میگوئی ؟ مالك ثلث ما یملك این خصم قوی پنجه هستی ؟ حسن خندان گفت : علیا حضرتا مصر بدانستن آن نباشید ولی بدانید که ادعای من صحت دارد. ملکه پرسید : پس چرا تقاضای امارت خراسان را از او نمینمائی در صورتیکه خراسان تنها گوهر یك دانه ملك ایران است !؟

حسن مستهزآنه گفت : هنوز آفتاب بخیمه گاه غربی خود نرسیده که من امیر خراسان میشوم ملکه گفت : عجب احمقی هستی ! نظام الملك تصور میکنی ترا نمیشناسد ؟ سرتاسر مملکت - زوایای قصور و دالانها - کاروانسراها ، معابر ، مقابر ، باغها همه پر از جواسیس و منهیان او است . جاسوسان او مطالب را از هر کس و هر چیز کشف می کنند ، حسن گفت باشد ولی حتماً پیش از غروب آفتاب حاکم خراسانم . ملکه متحیر شده گفت : حسن پس برای من چه فکری کرده اید ؟ حسن تعظیمی نموده گفت : علیا حضرتا شما پس از رفتن من بخراسان خواهید آمد . ملکه باکمال بی اعتنائی از پلکان صعود نمود .

در اینموقع بهرام به ملکه نزدیك شد و ملکه سر بگوش او برده و آهسته گفت : بهرام من از این مرد میترسم !او اگر تصمیم بگیرد میتواند نظام الملك را سرنگون کند تو چشمانی بینا و گوشهائی شنوا داری مواظب حرکات او باش اما نباید سوء ظن حاصل کند . حسن ملکه را تنها گذاشته ورفت بجز شمشیردار کسی در مهتابی باقی نبود . حسن

صباح حدس زد هرجا شمشیر دار ایستاده است نظام الملک خواهد آمد.
طولی نکشید نظام الملک که ملبس بلباس نیابت سلطنت بود ظاهر گشت
اشخاصی که درسر راه او بودند تعظیم کرده کنار میرفتند ؛ حسن صباح
در مقابل او تعظیم نموده برسم تهنیت گفت : نظام الملک نایب السلطنه
و فرمانفرمای کل ممالک ایران بسی مفتخرم که اول تبریک گوینده بشما
منم سپس با کمال احترام زانو برزمین زد و ابوعلی جلو رفته واورا
از زمین بلند نمود و گفت :-

حسن صباح تو کجا اینجا کجا ؟ آه - روزی نظیر امروز بود
که در میکده شادیاخ سوگند یاد کردیم .... حسن موقع را مغتنم
شمرده گفت : و دنیا را بسه قسمت نمودیم . ابوعلی گفت آری من نیز
در این فکر بودم منتظر حرف زدن حسن شد - حسن نیز از ترس اینکه
موضوع از میان رود گفت : امیر بپاس سوگندی که با آن همه تشریفات
یاد کردیم بشما میگویم بوعده خویش وفا نموده و امارت خراسان را بمن اعطا
کنید؛ ابوعلی پس از کمی تأمل گفت: خراسان بخیام اعطا شده - نیشابور
پایتخت وی است پس خیام برای امارت خراسان احق واولی است هر
جا را بجز خراسان بخواهید بشما اعطا میشود حسن مثل ببر تیر خورده
بنظام الملک نگریسته گفت : خیام شاعری بیش نیست فکری جز
سرائیدن اشعار و اکتشافات ریاضی و فلکی و نوشیدن می ناب
و بوسیدن لب لعل ندارد - البته چنین کسی لایق فرمانفرمائی بر مردم
نخواهد بود؛ نظام الملک نگاه تندی باو کرده گفت :

هنگامی که شاعر تصمیم بگیرد دنیا در نظر وی بازیچه و
ملعبهٔ بیش نیست وقتی در ازمنه آتیه ما سه نفر را با هم
مقایسه کنند حتماً گوی اشتهار و برتری مقام نصیب خیام

خواهد شد.

حسن باآهنگی حق بجانب گفت: امیر نظام‌الملک ازروی انصاف بفرمائید کسی لایقتر از من برای امارت خراسان یافت میشود؟ ابوعلی گفت: ازحیث هوش وذکاوت خیر.

پرسید پس چرا ازاعطای خراسان بهدوی ودوست قدیمی خود مضایقه میکنید، خودتان مسبوقید که خیام شاعری است صوفی مسلک وجزبوسیدن لب لعل کاری ندارد نظر فیك بین وی بیشتر متوجه ستارگان است تا زمین!

ابوعلی باچشمان نافذ باو مینگریست مثل اینکه میخواست سینه اورا شکافته ومافی‌الضمیرش را بداند؛ ابوعلی گفت من قبلا شغلی مطابق میل خودت بتو دادم ولی حماقت و تهی مغزی ترکان خاتون و پسرش مانع شد.

توکه ادعای کفایت وکیاست می کنی - توکه مغزی فکور داری چرا از افعال واعمال جاهطلبانه آنها جلوگیری نکردی؟ حسن گفت قوای من محدود بود و من نمی‌توانستم کاری انجام دهم اختیارات بیشتری بمن اعطا فرمائید و شاهزاده را با ملکه‌نیز بخراسان بفرستید تا سیاستمداری را به‌آنها تعلیم دهم و باین طریق شما و سلطان از شر آنها رهائی خواهید یافت. امیر نظام‌الملک منظره سوگند دو میکده‌را مجسم کرده و بخاطر آورد که قول شرف داده است؛ لذا اکنون که بمقامی عالی رسیدیم است باید بوعده خود وفا نماید، حسن نیز این خاطرات را تجدید کرده گفت: اکنون مجدداً برای آخرین دفعه امارت خراسان را ازحضرتت تمنی‌مینمایم اعطا میکنید یا خیر؟

ابو علی رو را برگردانده بافق دور نگریست مثل اینکه می خواست مقدرات مملکت ایران را از پشت آن گنبد نیلگون بفهمد حسن با مکر وتزویر ازز یر ابروان انبوه باو مینگریست ولی سخن بر زبان نمی آورد.

ابو علی رو را برگردانده گفت : اگر امارت خراسان را می خواهی باید هر دوازده ماه قمری اینجا حاضر شده وبا کمال تواضع مالیات یکساله خودرا تحویل دهی زیرا شاه بر من اعتماد دارد و من باید اشخاصی لایق و امین را انتخاب کنم -

حسن بزانو در آمده گفت : این شمشیر رابگیر اگر مطنونی خونمرا بخاك ریز! ابو علی گفت : بسیار خوب تو اکنون حکمران خراسانی . حسن باکمال شادمانی بپا خاسته گفت : بسیار خوب سالی دیگر نظیر همین روز خدمت میرسم پس ازادای این کلمات ازقصر خارج شده سوی منزل خویش رفت . ابوعلی که شمشیر داررا متحیر دید گفت : عزیزم چه باید کرد من مجبور بایفای وعده بودم حال ببینم این نابکار چه خواهد کرد !

• • •

هنگام طلوع آفتاب جلال الدین ملکشاه باقشون زیادی برای فتح ممالك غربی ازشهر خارج شد ؛ ملکه محبوبه اش و پسر ابله او نیز همراه بودند ! همینکه به نیشابور رسیدند ملکه وپسرش در قصر شادیاخ مانده وشاه بسوی ری رفت .

کتاب هفتم -- ورود ملکه

فصل سی و دوم - کفن دزد را چه باید کرد ؟

یك سال گذشت و سال نوین دررسید؛ خضارت سبزه ها و

طراوت گلها باندازهٔ بود که گوئی زمستان وجود نداشته است - عطر گلها در فضا منتشر میشد ؛ صدای مرغان وحشی که به آزادی در هوا پرواز میکردند بگوش میرسید؛ اشعه خورشید که تازه بر قطرات شبنم تابیده بودند تلؤلؤ مخصوصی داشت . بارگاه قصر سلطنتی بواسطه اشعه زرین خورشید منورشده و بعضی از اشعه آن بر روی تخت سلطنتی بازی می کردند ؛ کرسی هائی که در ردیف و مقابل تخت قرار داشت بر شکوه و جلوه مجلس می افزود : در بین حرمسرا و بارگاه از بالای حجاب بین آن ها آسمان کبود دیده میشد ؛ اگر ناظر چشم را بطرف پرده حرمسرا میدوخت صورت قشنگ دختری را از پشت آن می توانست مشاهده کند . شش نفر مرده سلح مردی بیابانی را بیکی از ستون های مرمری فاصل بین بارگاه و حرمسرا می بستند. از طرفی در حیاط قصر صدای چکش شنیده میشد سپاهیان می خندیدند ؛ این دخترک که در پس پرده قرار داشت گفت : هنگام درست کردن چوبه دار خندیدن چه مناسبتی دارد ؟ ولی هیچکس بحرف او توجه ننمود سربازی که فرمان نشاندن چوبه دار را میداد. بمرد. بیابانی بر گشته گفت:

رفیق این چوبه دار برای حضرتعالی است زیرا قبور سلاطین را برای دزدیدن کفن و جواهرات آنها نبش کرده ای ! مرد بیابانی بر گشته گفت : مردك احمق و رذل من روزی سه بار میمیرم تصور می کنی از مرك می ترسم ؛ سپاهی بر گشته گفت :- حالا فیلسوف شدهٔ ای غول بیابانی خجالت نمیکشی قبر شاهان را نبش کرده کفن و جواهرات آنها را میدزدی ؟

چشنده (محکومین بقتل را برای چشیدن غذا نگاه میداشتند

که اگر زهر داشته باشد معلوم شود - مترجم) پیش آمده به آهستگی گفت :-
بسه ! اگر کمی حشیش بمن بدهی مدفن ذخایری را که از مدفن سلاطین دزدیده ام بشما نشان میدهم .

سرباز با خشونت گفت : بر تو و جواهرات تو لعنت باد اگر تورا دراثناء نبش قبر می‌دیدم می‌فرستادمت به‌آن جائی که حتی عرب نی نمی اندازد !

مرد بیابانی زیر لب زمزمه میکرد که دخترک جلو آمده از نظامیان پرسید :این چوبه دار برای کیست ؟

سربازی جوب داد : خانم ببخشید نمیدانم این درختها میروینـد ولی معلوم نیست چرا و برای کی ؟

سربازان - محبوس را تنها گذاشتند و دور شدند : مرد بیابانی خود را جلو کشیده و برای آخرین دفعه تمنای خود را تجدید کرد و گفت : سربازها محض رضای خدا کمی حشیش بمن بدهید من هم در عوض طلا می دهم - آخر طلا برای حشیش ! یکی از سربازان خندیده گفت : عجب غولی است ! وازآنجا دور شد .

دختر به آهستگی جلو آمده پرسید حشیش برای چه میخواهی محکوم با بی اعتنائی گفت : می خواهم برای آخرین دفعه بخواب خوش روم زیرا مرگ من نزدیك است . دختر پرسید ازکجا معلوم است که کشته میشوی ؟

بیابانی بدون تامل گفت : امروز پیش از غروب دنیارا بدرود خواهم گفت لذا میل دارم بار دیگر یکی از آن رؤیا های شیرین برای من تجدید شود دختر گفت - اگر هرچه می دانی بمن بگوئی بتو حشیش میدهم .

مرد گفت:- پس زودتر بیار زن گفت : پیش از غروب آفتاب حشیش برایت می آورم . مرد گفت پس آنچه من می دانم تو نخواهی دانست زن گفت : چرا ؟ چشمان مرد درخشیده گفت مگر نمیدانی که امروز نظام الملك برای تظلمات وشکایات بارمیدهد ؟

سبب بودن من در این جا چیست ؟ زن با بی صبری گفت : مسلم است که امروز روز بار است ولی تو چرا قبل از آمدن او حشیش می خواهی ؟

بیابانی گفت :- مگر نمی‌دانی من چشنده اغذیه و نوشیدنی های نظام الملك هستم ؟

زن با غضب گفت . نظام الملك که برای مهمانی نمی آید !

مرد گفت : پس من چرا اینجا هستم؟ خانم موضوع این است که حسن صباح برای تصفیه حساب و پرداخت مالیات یکساله خود باین جا می‌آید از این جهت میخواهم یك خواب خوشی ببینم . زن گفت : اگر بمن مفصل بگوئی برای تو حشیش می‌آورم . مرد باطراف نگریسته گفت : بپرده نزدیکتر شوید !

حسن صباح بجای اینکه مثل یك نفر زیردست وارد شهر شود مانند یکی از فاتحین وارد خواهد شد کوچه ها از سربازان و هواخواهان او پر است . ابرو های قشنك دخترك درهم شده پرسید : بسیار خوب پس چرا می‌ترسی قبل از غروب خورشید بمیری ؟

مرد بیابانی سر را جنبانده گفت : خانم فرستادید حشیش بیاورند یا خیر ؟

زن از قسمت حرمسرا کنیز بچه را صدا زده گفت : القیل - برو قدری حشیش پیدا کرده اینجا بیاور.

پس رو سوی محکوم کرده گفت : الساعه حشیش می‌آورد حالا بگو ببینم .

مقصر آهی کشیده گفت : مگر نمیدانی ملکه خیال دارد تاج شاهی را برای پسر محبوب خود تصاحب کند . زن گفت : آهسته حرف بزن ؛ تو بگو ببینم چرا تو امروز خواهی مرد ؟ مرد گفت : مگر کری ؟ گفتم امروز حسن صباح مظفرانه وارد شهر میشود ، ملکه و پسرش نیز غفلتاً وارد شده‌اند محتمل است نظام الملك کشته شود و شاید شاه در اصفهان بهمین سرنوشت گرفتار شود . من نیز غذا ها را میچشم پس ساکت شده متوجه زن بود . زن گفت خوب مطلب را بگو . مگر عقل وچشم و گوش نداری ؟ نظام الملك این روزها سرگرم وبا مفتیان وجاسوسان مشغول مذاکره است ، همیشه تیراندازان را زیر نیمکتها وتختها مخفی نگاه میدارد . حسن صباح بسیار زیرك وكارآگاه است و غیر ممکن است ظاهراً حمله کند بلکه حربه اوزهر است بنابراین جان من درخطر است . کنیز بچه نزدیك شده حشیش را بزن داد . زن نیز آن را از شکافی بمحبوس رسانده گفت زود باش نظام الملك می‌آید ؟ مرد حشیش را گرفته گفت : خاتون از شما متشکرم .

فصل سی و سوم

ظاهری آراسته باطنی زشت دارد !

از پشت ستون های عظیم مرمری نظام الملك ودرباریانش داخل شدند صدراعظم بر تخت قضاوت قرار گرفت وشمشیردار شمشیر بزرگی را باو داد ، صاحب منصبان و سربازان در حرکت بودند ولی لحظهٔ

بعد سکوت مطلق حکمفرما گشت . نایب السلطنه بپا خاسته و بسربازی اشاره نمود سرباز باد درشیپور دمید و اعلام کرد که نایب السلطنه برای اصغای شکایات، حاضر است .

صاحب منصبی بایکنفر شاکی ازدرحیاط داخل شدند ، صاحب منصب سعی داشت متظلم را قوی دل سازد . بعد جلوی تخت نایب السلطنه آمدند وصاحب منصب باین طریق اورا معرفی نمود : محمود (بکرو) شکایت خود را خدمت امیرنظام الملك یمین السلطان معروض داشته تقاضای رسیدگی مینماید . پس ازادای این کلمات بیرون رفت . متظلم جلو آمده گفت : امیرنظام الملك چاکر محمود بکرو تاجر طلا فروش شکایت خود را حضور مقدست معروض داشته تمنای رسیدگی و داوری مینمایم: امیرما اموال و املاك مرابه اجبار برده ودخترم را بعنف تصرف کرده است وشرف و آبرو برای حقیر باقی نگذاشته . نظام الملك که ابرو درهم کشیده بود پرسید :ازکجا می آئی وامیر و حکمران شما کیست؟

ـ ازخراسان آمده و حکمران آنجا حسن صباح نام دارد. نظام الملك سربگوش شمشیردار نزدیك ساخته گفت : حسن! حسن! همیشه حسن! می بینی یاخیر ؟ این اسم گوئی نام شیطان است زیرا گاه وبیگاه دراین بارگاه ازاوشکایت میکنند ، حسن مثل عقرب بهرکسی رسید نیش میزند ! بعد به متظلم رو کرده گفت : چرا ازخود حسن تقاضای داوری ننمودی ؟ شاکی گفت . داوری و حسن صباح ؟! عدالت و او ؟!

نظام الملك گفت بسیارخوب همین جا بمان حالا حسن این جا می آید درجلوی او درخواست داوری نما . شاکی ازترس برخود لرزیده ولی جرأت تکلم نداشت . ناگهان صدای شیپور بلندشد و پس از

اندکی قراولی از ملازمان حسن که گرزی در دست داشت جلو منبر آمده عرض کرد : امیرحسن صباح باعدۀ ازسپاهیان خویش دم در منتظر صدور اجازه حضور و شرفیابی هستند و احترامات و تکریمات فائقه را تقدیم حضرت امیر نظام الملك صدراعظم کل ممالك ایران مینماید.

تاجرطلافروش جانی گرفته گفت : من از حق خود گذشتم اجازه بدهید مرخص شوم زیرا در حضور امیرحسن قدرت بتکلم و دم زدن را ندارم کسی که جرأت شکایت در حضور اورا داشته باشد مفری جز مرك نخواهد داشت . نظام الملك گفت جرأت داشته وقوی دل باش زیرا اگر بروی بمن توهین نموده ای ! بگذار تا حسن بیاید اگر راست گفتی که احقاق حقت خواهد شد والا دمار از روزگارت در می آورم بعد باو امر کرد که درمیان اعیان و اشراف قرار گیرد تا شاید بدینوسیله قوت قلب حاصل کند . در اینوقت جاسوسی از پشت تخت گذشته بدون خطاب بنظام الملك گفت : سپاهیان کافی برای مغلوب نمودن مستحفظین خاصه موجود است مواظب باشید !

نظام الملك قدری تحمل نموده سپس گفت : برو به آقایت بگو که با حاملین تحف و هدایا داخل شود و برای سپاهیان اوجای دیگر معین شده . وقتی آن قراول خارج شد نظام الملك سرهنگ قشون را طلبیده گفت صد نفر قشون زره پوش مسلح درراهروها مخفی کن که برای حمله بسپاهیان حسن حاضر و آماده باشند وقشون حسن را بدسته جات تقسیم کرده خلع سلاحشان مینمائی هر کدام مقاومت و امتناع نماید اورا بکش .

سرهنك سلام داده بیرون رفت . نظام الملك رو بشمشیردار کرده گفت : وقتی حسن اینجا آمد کاملا مواظب او باش و اگر خواست

بمن حمله کند او را بکش شمشیر دار بعنوان درك مطلب سر راتکان داده صدای پای مردان مسلح بلند شد و از درب حیاط قراولان و غلامانی که حامل تحف و هدایا از قبیل میوه ـ طاوس ـ شیرینی طبق های نقره مملو از سیب کشمیر بود وارد شدند وقتی در برابر تخت قرار گرفتند یکی از سران ایشان پیش آمده بپلکان رسید و در آن جا متوقف ؛ مده دست را بعنوان ادای سلام بالا برده در ـ موقع تکلم آفتاب بصورتش تابید و معلوم داشت که این شخص روقی اصفهانی است ؛ قوت قلب و جرئت وی از قیافه اش بخوبی مفهوم می‌ گردید . شخص مذکور با صدای رسائی این کلمات را بر زبان راند حضور مقام مقدس ابوعلی نظام الملك مدیر مملکت و مشیر سلطنت نایب السلطنه ایران ابو الایتام حضرت یمین السلطان . . ـ حفظ الله معروض می دارد باینکه امیر حسن پس از ادای مراسم بندگی و احترامات لازمه از بذل مراحم عالیهٔ این هدایا و تحف ناقابل را تقدیم خاکپای جواهر آسای مبارکت نمود تمنا مینماید که چشم از حقارت آنها بپوشید . سپس بغلام نوبه ای (مملکت نوبه افریقا ـ مترجم) که طبقی را پر از سیب های کشمیر بر سر داشت اشاره و غلام فوراً طبق را جلوی پلکان آورد . زنی از پشت پرده صدا داد و گفت . امیر نظام الملك از سیب‌ها نخورید زیرا سمی می باشند ؛ نظام الملك چانه‌را در دست گرفته و کمترین اثر وحشتی در او هویدا نبود ولی بغلام نوبه ای فرمان داد که سیب ها را پائین پلکان نگاه دارد بعد بروقی رو کرده گفت :.

خوب بگو که من گوش می دهم زود باش ۰ سرهنگـی جلو دویده گفت : امیر اگرچه بی‌ادبی است ولی اجازه بدهید من سیب‌را

بخورم و به آهستگی گفت ؛ امیر خم نشوید زیرا این مرد کاردی در آستین مخفی کرده است پس طبق را از غلام گرفته وخود رابین امیر و او حایل نمود : غلام باشاره روفی عقب رفت و صدای پای برهنه اش نتوانست سکوت را در هم شکند. نظام الملک که هنوزچانه در دست داشت رو بروفی کرده گفت: خوب بگو گوش میدهم .

روفی پس از اندکی درنگ گفت : امیر و آقایم حسن صباح بفدوی فرمان داد که عرض کنم:- «چون شوق و میل شمارا به سیب های کشمیری میدانستم لذا این مختصر راتقدیم حضورتان میکنم » دو باره صدای زنی از پشت پرده بگوش نظام الملک رسید که میگفت امیر نظام الملک سیبها را دست نزنید زیرا آلوده به زهر می باشد نظام الملک امر کرد که چشنده بیاورند ولی بهیچوجه چشمان آتش بار را از روفی بر نمی داشت : قراول محکوم راگشوده وجلو آورد و این مرد بدون تامل خم شده سیبی برداشت در این ضمن موهاصورتش را مخفی ساختند نظام الملک کهچشم از روفی بر نمیداشت گفت : خوب بگو ببینم- روفی دوباره شروع بتکلم کرده گفت :

امیر حسن فرمان داد عرض کنم که ایشان دوام عمر و بقای سعادت وشوکت وصحت شمارا از خداوند متعال خواهان است! نظام الملک خنده کرده گفت :ـ آقایت تهی مغز است؛ روفی از باطل شدن نقشه ها و تدابیر خود بواسطه این مرد بسیار مکدرشده وملتفت شد که دیگر ازاو کاری ساخته نیست . روفی مدبر بود ولی سرعت عمل نداشت تا خواست لب به سخنی گشاید نظام الملک گفت. مسموم ساختن شوخی بسیار مستهجنی است ، زهر و سم حربه مردمان دون وبد سرشتی است که قدرت مقابله را ندارند دوباره روفی

شروع بسخن کرده گفت:ـ

امیر نظام‌الملک مطمئن باشید که آقایم هرگز از این شوخیها نمیکند مخصوصاً باشما؛ نظام‌الملک بسربازی رو کرده گفت: نماینده امیر حسن و ملازمان اورا ازاین سیب ها مستفیض گردان ؛ ما میزبان کوته نظر و لئیم الطبعی نیستیم. سرباز طبق برداشته و در جلوی هریك نگاه می داشت ایشان نیز سیبی برداشته ولی متحیر بودند که باآن چه کار کنند!

نظام‌الملک تبسم تلخی نموده گفت: بسیار خوب ـ بگوگوش میدهم روفی چشم را از سیب برداشته بنظام الملك نگریسته گفت:

حضرت وزیر عرض کردم حسن و ملازمانش دربیرون منتظر اجازه تشرف بحضور مبارکت می‌باشند لذا فدوی مرخص می‌شوم، نظام‌الملک امر کرد: خیر فعلا صبر کنید! روفی عرض کرد:

آقایم امیر حسن فرمود دیر نکنم؛ نظام الملك گفت: حسن امروز چرا اینقدر عجله‌دارد؟ چرا آنقدر بی‌حوصله شده؟ ناگاه صدای زن بلند شد که می گفت: امیرچشنده میمیرد ـ میمیرد!

روفی دستپاچه شده گفت: امیر نظام‌الملک آقایم تصور میکند هنوز اجازه حضور کسب نکرده ام لذا برای اطلاع ایشان مرخص می‌شوم. نظام‌الملک در جواب گفت: فعلا لازم نیست. روفی گره برابرو زده بی‌حرکت ایستاد. دوباره صدای زن بلند شد که گفت: امیرمیمیرد.. میمیرد؛ مرد بیابانی بواسطه شدت زهر دستهارا بلند کرده ودرجلوی تخت بخواب ابدی رفت. سکوت‌عمیقی برهمه‌جاحکم فرماشدـ نظام‌الملک چشم از رسول حسن برنمی داشت و دائماً اورا وادار بسخن گفتن می کرد.

پس از آن نظام‌الملك برخاسته بسرهنگی گفت: حسن را توقیف کرده بیاورید. سرهنگ سلام داده و رفت و دیگری در جای او قرار گرفت. دو باره فرمان داد درهای قصر را بسته و هرجا قراولی بگذارید. یکی از صاحب منصبان سلام داده رفت و دیگری درجای او ایستاد.

سربازان از هر طرف ظاهر شدند وهمه جا را اشغال کردند بطوریکه راه فرار برای روفی مسدود شد. نظام‌الملك آهی کشیده گفت: سیبها زهر آلود بوده اند! بجز صدای حرکت سربازان صدائی بگوش نمی رسید دراین گیرودار روفی از پلکان بالا رفته گفت:- امیر - امیر من از آلوده بودن سیبها اطلاعی نداشتم بگذار تاسرم را زیر قدومت بیندازم. پس او بالا رفته و همراهانش دورتخت حلقه زدند زنی از پشت پرده گفت: امیر مواظب باش روفی به آخرین پله منبر رسید وشمشیر کشیده و بطرف نظام‌الملك حمله ور شد تـ دراین موقع ناگهان زمین درزیر پایش دهان باز کرده و سنك مرمری بر روی او افتاد و برای بیرون آمدن هرچه بیشتر کوشید فروتر رفت.

نظام‌الملك به شمشیر او که در بالا مانده بود نگریسته گفت: عاقبت بدعملان چنین است! پس نظام‌الملك بغلامان رو کرده گفت: اسلحه خود را تحویل دهید. شمامردمان موذی و پستی هستید زیرا آقای پستی از برای خود انتخاب کرده اید بهتر این است که کسی غیر از او پیدا کنید! غلامان اسلحه را برزمین انداخته با کمال ترس خارج شدند. صدای زن بلند گردید که میگفت: خدا را شکر که حسن گرفتار شد. پس از این نه کسی جرأت تکلم داشت و نه کسی حرکت می نمود. پس از لحظهٔ سکوت - صدای غوغا وهیاهو قصر را

فرا گرفت ولی نظام الملك با کمال آرامی بر روی تخت نشسته بود -

فصل سی و چهارم

خیام بزرگترین قاضی و فقیه ایران است

صدای غوغا و هیاهو نزدیك شده و حسن صباح را مقید وارد کردند : سپاهیان حسن را جلو آورده در پای پله کان ایستادند کوبیدن چوبه دار تنها چیزی بود که سکوت را می شکست. نظام الملك بپا ایستاده گفت : حکمران خراسان ـ حسن صباح گوش بده!

در خیم از برای آنهائی که سوء قصد بجان مردم دارند دار برپا میکنند من قاضی هستم و برای اینکه محکومیت خویش را بدانی نظری بزیر پای خویش انداز ! (بمردی که در پای پله کان بخواب ابدی رفته بود اشاره کرد) هان چه دلیلی برای تبرئه خویش داری ، چه چیزی میتواند دامن آلوده تورا پاك کند ؟ چرا از چوبه دار بالا نرفته و بدوزخ نمیافتی ؟ حسن شانه ها را تکان داده گفت :ـ هرچه باید بشود خواهد شد ! در این موقع قراولی جلو آمده عرض کرد : امیر نظام الملك عالم مشهور حکیم عمر خیام بازنی نقاب دار و بچه ای در بیرون منتظر تشرف حضور حضرت عالی است و میفرماید اکنون از تنظیم تقویم فراغت حاصل کرده و از سمرقند برای ملاقات شما آمده است بعلاوه غروب امروز بسوی نیشابور روان خواهد شد ،

نظام الملك سررا از روی شادی تکان داده گفت : ما بعمر خیام عالیمقدار و همراهانش اجازه تشریف فرمائی اعطا نمودیم . درها باز شده وصدای اصطکاك اسلحه همه جارا فراگرفت . ـ

دراین موقع عمرخیام وساقی ودختر کوچکشان وارد گردیدند.

ولی خیام ازدیدن جسد مرده متوحش شده ساقی ودخترش راعقب راند و خود به تنهائی پیش آمده گفت : برادر از تنظیم تقویم فارغ شده و بزیارت شما آمده ام ، همچنانیکه تو زمین را درتحت نظر خویش آوردهٔ من آسمان وسیع را تحت نظارت خود گرفته ام ولی متأسفانه وقتی خدمت رسیده ام که مشغول رتق وفتق امور مهمه مملکتی هستی ! در هر گوشه سربازان مسلح ایستاده و در اینجا همه مهر خموشی برلب زده اند ناگاه به حسن که مقید و مغلول ایستاده بود نگریسته گفت :-

چه ! حسن توئی ؟ حسن خندیده گفت: عمرخیام فلسفه وحکمت ترا بژنده پوشی کشانید و نظام الملک را بتخت سلطنت خیام بسوی او برگشته گفت : وتورا بچوبه دار! بعد بحسن نزدیک می شد ولی ساقی اورا مانع شده گفت : نزدیک نشو زیرا این شخص مرد خطرناکی است !

خیام درجواب گفت : من چیزی ندارم که او بدزدد اشعارم را تیز ترین خنجرها نمیتوانند از من جدا سازند سپس درجنب ساقی نشسته و گفت: خیلی حیرت انگیز است که بازداد وآشوب جاه طلبی ونزاع برسر موهومات دنیوی است ! عاقبت جاه طلبی وبلند پروازی چوبه دار است !

شمشیردار بامر نظام الملک برای آوردن منشیان بیرون رفت و پس از اندکی پیرمردی لرزان با دو نفر جوان وارد شده چهار زانو بر زمین نشستند ؛ نظام الملک گفت بنویسید ؛ حسن صباح از امارت خلع شده وعمرخیام بجایش برقرار گردید. عمر برای جلوگیری

ازجا برخاست ولی هنوز چیزی نگفته بود که البسه زر دوزی شده بروی شانه هایش افتاد؛ نظام الملک گفت : حسن صباح تو را از تمام مناصب و درجات وثروت و دارائی بجز آنچه برتن داری محروم گردانیده‌ایم . خیام بساقی رو کرده گفت : عزیزم مردم زمانه یک خدا ندارند بلکه هرروز وهردم چیزی را می پرستند ! بعد نگاهی بلباس خویش کرده گفت : حقیقة لباس قشنگی است ولی برای تو مناسبتر است تامن ! ساقی انگشت بلب برده گفت : ساکت ! نظام الملک رو بخیام کرده گفت خوب وقتی وارد شدی ، بله اکنون بزرگترین قضات وفقهای ایران باید بین من واین مرد قضاوت کرده ازروی داد وانصاف اختلافات را فیصله دهد . خیام کرنشی نموده گفت : حضرت وزیر من جای شمارا غصب نمیکنم .

نظام الملک جواب داد من شاکی هستم و نمیتوانم دراین باب قضاوت کنم لذا بر کرسی که برای تو معین شده قرار بگیر . عمر پس از کمی تردید بالاًرفته بسمت چپ نظام الملک قرارگرفت . پس از اینکه سکوت حکمفرما شد نظام الملک گفت :

من برعلیه حسن صباح حکمران خراسان که بوسیله میوه های زهرآلود خواسته است مرا بقتل رساند اقامه دعوی میکنم دلیل وشاهد من این شخص است که هنوز در پای پله کان تخت بر زمین خوابیده است . لذا مجازات اوچیست

خیام بپا خاسته گفت : جناب نایب السلطنه همواره عقیده داشتم که مقامات و رتب دنیوی موهوم وبی فایده اند ، مرگ چه چیز خوبی است . . . . مطابق شرع مقدس باید حسن صباح اعدام شود ولی بواسطه سابقه والفتی که در ایام جوانی بین ما سه نفر بود لذا

تخفیفی در مجازاتش قائل شده‌ام یعنی بهتر این که حضرت عالی وسایل حرکت اورا فراهم نموده واورا درمیان شورشیان ساحلی دریای خزرها نمائید وپس ازآن او حق نخواهد داشت پادراین مملکت گذارد - عدهٔ ازسربازان او وهمراهان و غذاهای لذیذش را (!) برده درکوهسارها آزاد سازند تا این مملکت از شرش راحت‌شود .

عمرخندیده گفت : من شاعرشده و بجاهطلبی پشت پازده‌ام- **شاعرشده‌ام‌تاتورا درنظرمردمان حالیه وآتیه خواروزبون سازم - شاعرشده‌ام تابمردم بگویم هرکسی خواست پا از دایره انسانیت وانصاف بیرون نهد عاقبتش این است**

نظام‌الملك‌قد راست کرده با کمال متانت و تکبر گفت: حسن صباح نظر بمحبتی که همواره بتو داشته‌ام ونظر بقضاوت بزرگترین حکیم دنیا از اعدام تو صرف‌نظر نمودم ولی فوری‌باید درمیان حمقائی که فریفته تو شده‌اند رفته ودرآنجابمانی وهیچ اجازه ورودباین مملکت را نخواهی داشت زیرا دراین صورت خونت‌مباح و قاتلت بصلات وجوائز بزرگی قائل‌خواهد شد . حسن قدعلم کرده گفت : باشد ! اطاعت کرده ومیروم ولی میخواهم بعضی مطالب را بشما تذکر دهم آن مطالب بقراری که میگویم : درست است من بکوهها میروم ودیگر تابمیرم پادر این ممکت نخواهم‌گذاشت ولی بزودی ریاست یاغیان را بدست گرفته وبردنیائی وسیع که ایران جزئی از آنان خواهد بود حکمرانی‌میکنم ! با همین شورشیان که امروز قدرت مقاومت را ندارند تووسلطانت را بنده وفرمانبردار خویش‌خواهم ساخت .آری کسی که ازمرك نترسد میتواند ریش سلاطین را بازیچه قرارداده وآنها را از بالای تخت سرنگون

سازد. تو هرگز مرا نخواهی دید ولی از شر من ایمن نمیمانی از امروز ببعد نمیتوانی پریشانی و اضطراب خویش را دور کنی زیرا مرگ همیشه درهمه‌جا ترا دنبال می‌کند: فدائیان سفید پوشم همچو جن و پری در هر گوشه و هر زاویه داخل می‌شوند عده از آنها ملازم تو خواهند بود و هر وقت من امر کنم ترا بقتل میرسانند. آری ترا معدوم میسازم اما نه باین زودی - ترا با حربه خواهم کشت که اکنون در لباسم مخفی است! شمشیر دار و عده دیگری از سپاهیان بجستجو و تفحص پرداخته ولی حسن باغرور گفت: وزیر قول داده است که هرچه باخود دارم از آن من باشد. نظام الملك گفت: دست از او بردارید. حسن گفت: ای وزیر بقدری عادل و باشرف و قولی که بارها از قتل تو گذشته‌ام ولی از توهین امروزی نمیتوانم غمض عین کنم و چیزی غیر از مرگ برای تلافی آن نمییابم. حربه ای که با آن مقتول میشوی دشنه است که درزیر لباسم مخفی است دارای دسته ای است از عاج مرصع و تیغه ای مینا کاری که بروی آن نقش چند گل بروق می باشد و با تردستی و مهارتی تمام زهر در گلها مخفی شده است نظام الملك آهی کشید گفت بس است .. خبث طینت تو بخوبی بر ما معلوم شد!

حسن به بی اعتنائی خندیده گفت: **گنجشك طعمه باز است وکبك شکار عقاب بی‌رحمی و زور آقای همه است!**

خیام در جواب گفت: آن‌ها که گفتی درست - **شیر و پلنگ حیوانات درنده و خونخواری هستند ولی تدبیر بشر آنها را بخاك سیاه می‌نشاند!**

حسن بدون اینکه بخیام اعتنا کند دنباله سخنان را گرفت و گفت: از حالا ببعد جزء شورشیان و طاغیان محسوب خواهم شد -

قصر من حریم دختران ماهروی وپری پیکر خواهد بود قشون و درباریانم کسانی‌خواهند بود که ازمرك بیم ندارند. ترس وهول‌من در نظرآنها از هر ترسی بالا تراست؛ حشیش فهم وادراك و اعصاب آنها را ضعیف می‌نماید چنان بلند حرف میزد که صدایش چندین مرتبه منعکس می‌شد.

پس ازاینکه حسن سکوت اختیارنمود خیام بپا خاسته گفت:

«عشق است که مردم‌را باهم یار وبرادر می‌نماید - مسبب ظهوراعمال‌بزرك و خارق‌العاده می‌گردد - برعکس دشمنی قلوب‌را افسرده واغکاررا تاریك وظلمانی مینماید

حسن ازروی تحقیر باو نگریسته گفت: درهرصورت من بکوهستان میروم وهرچه گفته ام عمل‌خواهم کرد. نظام‌الملك بفرمانده‌سواران گفت: چند نفرازمیان افراد خود انتخاب کرده واین مرداحمق‌را میان کوهستانهای ساحلی دریای خزر رها کنید. حسن تعظیمی کرده وبا عدهٔ از سربازان بیرون رفت و درقصر بروی آنها بسته شد: قریب نیم ساعت صدائی جزصدای پای‌سربازان شنیده نمی‌شد - پس‌ازاین مدت خیام برپاخاسته گفت:

« ساقی عزیزم ما بقدرکفایت از لذائذ دنیوی متمتعیم، بیا هرچه زودتر ازاین محیط پرآشوب ومرکزغوغا ودسیسه دورشده همان زندگانی‌آرام وبی‌سروصدای سابق‌را ازسرگیریم - حرص و طمع غیر از خذلان نتیجهٔ نخواهند داشت - ساقی دست دخترکوچك را گرفته خواست برود که ناگهان صدای همهمه و هیاهو ازپشت پرده حرمسرا بگوش رسید - دخترکوچك ازترس بمادرچسبید.

فصل سی و پنجم

ملکشاه مرد ؟!

زنان حرمسرا بحرکت وتکاپو افتاده بودند، دختری که پشت پرده متوقف بود گفت : این هیاهو وناله وزاریها برای چیست ؟ صدائی در جواب گفت : ملکشاه مرده است. از این گفت و شنید سکوتی بر مجلس مستولی شد نظام الملك برخاسته گفت : چطور ؟ چطور ؟! ملکشاه مرده است ؟ازدختر پرسید دلیلی برای مرگش دارید ؟ دیگری جواب داد ؟سواری الان از اصفهان آمده واین خبررا آورده است.

حضار یکی پس از دیگری بامر نظام الملك بیرون رفتند آنگاه نظام الملك امرداد هرکس درمحل خود ایستاده مراقب ومواظب فرمان او باشند. کسی غیر از خیام ساقی ودختراو- شمشیردار و نظام الملك در مجلس باقی نماند - نظام الملك لحظهٔ فکر کرده بعد برخاسته گفت :

ملکشاه مرده است ؟ خیر- خیر؛ممکن نیست !

زن پرده نزدیك شده گفت : امیرنظام الملك حیاط بیرونی از مردان مسلح پراست جاسوسی از پشت ستون آهسته پیش آمده گفت : امیر میگویند سواری از اصفهان آمده و خبر مرگ ناگهانی سلطان را آورده است ابوعلی بشمشیردار روکرده گفت : ازدرمخفی وارداندرون شده وتحقیقات لازمه را می نمائی، ضمناً رئیس قراولان را بگواینجا بیاید، پس ازرفتن شمشیردار رئیس قراولان وارد شد. ابوعلی گفت : درهای قصر را محکم بسته و هرکس را اگرچه از خاندان سلطنت باشد از دخول وخروج مانع شوید - این هیاهورا

خاموش ساخته ودربرج وباروها قراولان بگذارید . رئیس قراولان سلام داده رفت . نظام الملک رو بپرده‌دار کرده گفت : جهان الان خدمت ملکه ترکان خاتون رفته واین خبر ملالت اثررا باو میدهی .

پس از ادای این کلمات نظام الملک بفکر فرو رفت زیرا بایستی اکنون برکیارق بسلطنت برسد ولی آیا این زن جاه طلب چه خواهد کرد ؟ پس از لحظهٔ شمشیردار جوان وارد شده گفت : امیر نظام الملک خبر فوت سلطان همه جا انتشار یافته ولی حامل این خبر راندیده اند! نظام الملک گفت : تو خودت حامل پیغام را دیدی ؟ جواب داد خیر ملکه مانع شد .

نظام الملک گفت : بسیارخوب بدربار ملکه رفته واطلاعات لازمه را بدست بیاور جوان گفت : امیردرهای حرم بسته وکسی رااجازهٔ دخول نمیدهند و ملاقات شما با ملکه خارج از حزم و احتیاط است و اگر بخواهید بروید باید عدهٔ از سربازان همراه داشته باشید .

نظام الملک گفت : خدا این زن را لعنت کند ! درهرصورت حالا رئیس تشریفات را بگو که میخواهم ملکه را ملاقات کنم . همینکه شمشیردار بیرون رفت نظام الملک روی بخیام وساقی نموده گفت : اکنون اوملکه و فرمانفرمای مطلق ایران است ؛ اما کسی که رسم سلطنت ومملکت داری را نمیداند چه خواهد کرد ؟ ! صدای جوان از پشت پرده شنیده شد که می گفت : امیر مواظب باشید شاهزاده بهرام می آید : شاهزاده جلو آمده گفت : حضرت نایب السلطنه علیا حضرت بسیار متأسف است که نمیتواند شمارا ملاقات کند . نظام الملک گفت : اراده ایشان مطاع است . همینکه بهرام خارج شد نظام الملک گفت :

دریغا که سلطان فوت کرد! اوضاع ایران درهم ودگرگون شد.

خیام که تا بحال سخنی نگفته بود پیش آمد و گفت: برادر تورا چه می‌شود؟

ابوعلی گفت: بگذار فکر کنم: خیام گفت برادر موقع فکر گذشت حالا موقع عمل است. نظام الملک گفت: چه میتوان کرد ایران ازدست رفت!

اندوه نظام الملک خیام را نیز متاثر ساخت بطوریکه از جا برخاسته گفت: تو میتوانی تکیه گاهی از برای خویش یافته وبا همه مخالفین ستیزه نمائی - ایرانیان همه طرفدار تواند زیرا همه میدانند امنیت مملکت بواسطه مجاهدات و تدابیر تو بوده است. تصور میکنی ایرانیان حق ناشناس باشند؟

ابوعلی بخیام رو کرده گفت: خیام باکه جنگ بکنم درصورتی که اکنون سلاحی در دست ندارم.... گذشته ازاین جنگهای داخلی مملکت را خراب می‌نماید، من برای جاه و مقام کار نکرده و نمی‌کنم.... ایران وطن عزیز! نمیدانم سرنوشت تو چیست؟ اگر بتوانم ولیعهد را بتخت سلطنت برسانم کاری از پیش برده ام و الا باز مملکت گرفتار جنگ های داخلی همچون سیل بنیان کن خواهد گردید. آه اگر مغلوب شوم واین پسرک ابله ترکان خاتون بتاج وتخت رسد - این ملکه - این پسر - این حسن صباح با این همه دشمنان مملکت چه خواهند کرد؟ باید گریست که شاید این دردهای بی درمان را دوائی پیداشود. ای ایران درآتیه نزدیکی بازیچه زنان و اطفال خواهی شد!

خیام از شنیدن نام حسن مضطرب شده گفت: آه - حسن صباح! حسن صباح!

نظام‌الملک گفت: حالا مقصود مرا دانستی - من این حادثه را پیش بینی نکرده بودم - عقل من قادر بنجات ایران نیست، تیغ برنده‌ام کند وعقل وفراستم مفقود شده است!

خیام بپا خاسته گفت: مانعی ندارد من عقلم را بعاریه بتو میدهم.

دراین گفتار بودند که زنی از پشت پرده صدا داد:- امیر نظام‌الملک ملکه و درباریانش بسوی تو می‌آیند؛ نظام‌الملک خندیده گفت. خیام عقل نیز نمی‌تواند کار بکند، عجالتاً ملکه همه کاره است واز من کاری بر نمی‌آید!

خیام گفت؛ مانعی ندارد باید از ملکه مراقبت نمود. هنوز نظام‌الملک لب بسخنی نگشوده بود که شمشیردار دوان دوان آمده گفت؛ ملکه ترکان خاتون و همراهانش پیش تو می‌آیند؛ خیام سر بگوش نظام‌الملک برده گفت؛ باین جوان می‌توان اعتماد کرد: نظام‌الملک گفت: آری او از خویشاوندان من است. پس خیام باو رو نموده گفت؛ صد نفر سوار برداشته بسرعتی هرچه تمامتر حسن را از اینجا دور میکنی و اگر احیاناً مقاومت کرد او را بکش و در ضمن بیرون رفتن رئیس مستحفظین را بگو بیاید.

نظام‌الملک دستی برشانه خیام زده گفت؛ تو گفتی ملکه را باید مراقبت کرد - مثلا حالا چه بکنم؟ خیام گفت: حتی‌المقدور او را باید معطل نمود زیرا هرچه بیشتر معطل شود حسن دورتر خواهد شد؛ رئیس مستحفظین وارد شده سلام داد وگفت:- حضرت نایب‌السلطنه چه فرمایشی دارند. خیام گفت؟ وزیر می‌فرمایند درهای قصر را بسته و غیر از ملکه ودرباریانش را نگذارید عبور ومرور کنند. ملکه را تنها می‌توانید این جا راه دهید صاحب منصب

پرسید ; درباریان علیا حضرت با اسلحه بیایند یاخلع سلاح شوند؟

خیام گفت ؛ مانعی ندارد بااسلحه بیایند ؛ دراین موقع خیام بچه خود را دید که از شدت ترس بساقی چسبیده است لذا بطرف آنها رفت و گفت : محبوب من شاد باش تا بچه نترسد و عقیده من این است که هرچه زودتر بخراسان روی بهتر است انشاءالله خودم بزودی درتعاقب شما می‌آیم ابوعلي گفت ؛آری خوب فکری است ساقی بابچه خود برود زیرارشته امور از دست من کشیده میشود وشاید آن وقت نتوانم ازشماحمایت نمایم ۰ اکنون با مستحفظین مخصوصی تورا می فرستم . ساقی بخیام چسبیده گفت ؛ عزیزم مرا تنها مگذار !

خیام گفت : محبوبم غیرازاین چاره نیست ! ساقی چشمان را بخیام دوخته گفت عزیزم مرا تنها مگذار - ابوعلی ای وزیر عالیمقدار، خیام مال من است ، من نمیتوانم از او جدا شوم ؛ خیام گفت : ساقی دلبندم . بلبلان درباغ ما نغمه سرائی می کنند ماه همه جا راروشن نموده - چرا بسوی آرامگاه خویش نمیروی ، من در عقب تو می‌آیم ساقی گفت : آخر کی خواهی آمدخیام گفت :دربین راه‌یادرنیشابور بشما میرسم. ابوعلی بساقی‌رو کرده و گفت :گوش بدهصدای پاهارامیشنوی. اگرلحظهٔ تأمل نمائی در این محبس گرفتار خواهی شد ، ولی ساقی توجهی ننموده بخیام می چسبید ! خیام اورا کنار راند گفت : ساقی عزیزم سزاوار است که دراین موقع دوست ویاردیرین خود ابوعلی را ترک گفته فرار کنم ؟ من اورا دوست دارم . اگرتواورادوست نداری برای حق نمکی که گردن ما دارد حرف اورا بپذیر . عزیزم مگرتو درگوشه چهارم مخمس نبودی ؟ ساقی بعلامت رضایت سکوت

اختیار نمود و نظام‌الملک گفت : ای‌ساقی تو بباغ پر گل و سنبلت همان جائیکه نسیمه‌های سحری به‌آزادی می‌وزد - همچنانیکه بلبل درعشق گل غزل می سراید - برو - برو زیرا شاید ساعتی دیگر لباس سیاست ودستار وزارت را از من برگیرند وآن وقت قادربنجات شما نباشم !

خیام دست زوجه و دخترخویش را گرفته بیکی از قراولان سپرد که اورا تحت‌الحفظ به نیشابور برند : صدای پاهای واردین تبدیل به همهمه و هیاهو گردید خیام زمزمه کرده و می گفت : شکر خدا راکه ساقی را فرستادم زیرا ممکن‌است چیزهائی پیش‌آید که هیچ زنی غیراز ملکه قادربمشاهده‌آن‌ها نباشد ؛ پس ازآن ازجا برخاسته تیغ را از نیام کشیده . نظام‌الملک که مواظب حرکات او بود گفت : چه طور ؟ ! می خواهی به ملکه ایران شمشیر دراز کنی ؟

خیام گفت : من شمشیر را بروی شیطان‌کشیده‌ام ولی بروی شیطانه نمیکشم . این تیغ مقدس است وبعد ها بکار خواهد خورد - برادر ما دو نفر بایدکارهای‌خود را به نیروی عقل پیش ببریم نه به نیروی فولاد - اگر اتفاقاً ناگزیرشویم‌آن را ازغلاف بیرون‌خواهیم‌کشید. قویدل باش .

صدا ها نزدیک شد ، حتی قهقهه زنی را توانستند تشخیص دهند .

عمر از پله ها سرازیر شده و از در سرکشیده گفت ملکه رسید !

فصل سی و ششم

ورود ملکه

ملکه ترکان خاتون با لباس فاخر بمعیت تاج‌الملك و جمعی دیگرازدرباریان وارد شد . زیبائی‌او دل و دین را غارت می‌کرد ا همین طور جلو می‌آمد تا بپای پله رسید و گفت : امیرنظام الملك شاهنشاه ایران فوت نموده ، پس شاه‌آینده زنده و جاوید باد . نظام الملك دست بیقه برده و پیراهن را چاك زد و گفت : آه - آه اعلیحضرت سلطان چه وجود نازنین و بی‌مانندی بود - مرك‌او قلوب همه را داغدار کرد ملکه باخشونت گفت : بس است حالا بگوئید شاه جدید زنده باد . نظام الملك دست را بلند نموده گفت : شاه زنده و جاوید باد خداوندا باوعقل و کفایت عنایت فرما !

ملکه گفت ؛ شکر ایزد که شاه عقل و کفایتی‌بسزا دارد .

نظام الملك گفت : خدای را باعطای این نعمت شکر و سپاس می‌گذارم : ترکان خاتون ازرد وبدل این چند جمله فهمید که با شخص سادهٔ طرف نیست لذا باکمال خشونت گفت: شاهنشاه ترا از وزارت خلع فرمود .

نظام‌الملك کرنشی نموده از تخت بزیر آمد و بامر ملکه‌تاج الملك برروی کرسی سمت راست نشست . ملکه می‌خواست کسی را برای کرسی سومی‌انتخاب کند که نظرش بخیام افتاد پس باانگشتان ظریف خود بخیام اشاره نموده گفت : من این ژنده پوش را بنوابت انتخاب کرده ام - پس ای‌مرد درجای خود قرارگیر . خیام برگشته گفت ، خیر علیا حضرتا کسی غیر از شما لیاقت رسیدن باین مقام را ندارد

پس بهتر این است که خود بر آن قرار گیرید. ملکه خندیده گفت ، عجب ! شما از وزارت ملکه ایران سر میپیچید ؟ !

خیام گفت : خیر علیا حضرتا چنین نیست بلکه کسی که جای ملکه ایران را غصب کند باید بدار آویخته شود . ملکه دست خیام را گرفته بتندی از تخت صعود نمود و به آرامی بر تخت نشست پس بخیام رو کرده گفت : عجب بدجنسی هستی ! معلوم می شود یکی از درباریان پاچه ور مالیده توئی ! راستی ؛ بگو ببینم چه کارهٔ ؟ عمر در جواب گفت :-

علیا حضرتا : شاعر ، فیلسوف ، آوازه خوان ، منجم . اگر حقیقت را می خواهی بدانی این است که بازیچه خوبی برای علیا حضرت هستم !

ملکه گفت : خوب ، تو شاعر ملکه ایرانی و از این ببعد در سمت چپ من قرار گرفته و بفکر خود مرا کمک نما ، سر را خم نموده گفت : من از تو خوشم .می آید فهمیدی . آواز هم برایم بخوان : خیام خود را عقب کشیده ملکه از این حرکت خندیده گفت : تو میل نداری با من همراه باشی ـ محبوب ملکه شدن کمال خوشبختی است

خیام گفت : علیا حضرتا در این کارها که می فرمائید من سر رشته ندارم . ملکه خندیده و کام حضار را بگشودن لبان لعل فام شیرین نمود .

ابوعلی پیش آمد و گفت : علیا حضرتا تقاضا می نمایم اجازه بفرمائید باصفهان رفته مراسم لازمه را برای دفن آقایم بجا آرم . صورت ملکه برافروخت و در جواب گفت : نظام الملك علاوه برعزل توقیف نیز هستی و همیشه باید در دربار من باشی ، اگر احیاناً خارج

شدی و کسی ترا کشت هزار اشرفی طلا باو می‌بخشم . پس روی بشاهزاده بهرام کرده گفت : برو حسن را بیار ، بهرام خواست بیرون رود که خیام سکوت را شکسته گفت : حسن بعلت عصیان بشاهنشاه و مملکت تبعید شده است .

ترکان خاتون عصبانی شده پرسید چه وقت ؟

خیام درجواب گفت : علیا حضرتا تقریباً یك ساعت پیش . ملکه گفت : بحکم کی ؟

خیام گفت : بفرمان نایب السلطنه سابق : ملکه رو به بهرام کرده گفت : بسیار خوب سوار شده بعجلهٔ هرچه تمام تر حسن را اینجا بیاور .

بهرام گفت : از کجا او را پیدا کنم؟ ملکه بعمر رو کرده گفت: جواب بده

خیام گفت : اجازه بدهید چند کلمه بحضور حضرتت عرض کنم؛ ملکه گفت بگو . خیام گفت : چون مرا بمشاورت خویش اختیار نموده اید پس نصیحت مرا گوش بده . کسی که جرأت و جسارت ضدیت با شاهنشاه را دارد آیا قادر نیست که با جانشینش همان عمل را تکرار نماید ؟ من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم . ملکه پس از لحظهٔ تفکر گفت : باشد . بهرام هنوز بملکه نگریسته و منتظر جواب بود که دوباره ملکه گفت : گفتیم باشد . ملکه دست خیام را دردست گرفته گفت : تو از روی حزم و احتیاط سخن میرانی من از تو خوشم می آید . در این ضمن فرمانده قراولان آمدهٔ گفت : ابوعلی؛ فرمایشی دارید . ابوعلی گفت : درها را باز کنید وخبر مرك شاه وبتخت نشستن شاه جدیدرا بمردم اطلاع دهید وضمناً بگوئید شاه جدید وزیری خردمند انتخاب کرده است . پس از رفتن سرهنك ابوعلی

به‌آرامی گفت . بارالها آیا خیام میتواند ایران را نجات دهد؟ ملکه بپا خاسته گفت : ای امرا و بزرگان ما همه الساعه برای معرفی شاه از اینجا خارج میشویم و فردا پس از طلوع آفتاب شاه برای اصغای شکایات بارعام میدهد . پس از تخت بزیر آمده بسوی در رفت و در ضمن بخیام نگریسته گفت در نیمه شب کنار جوی روان و در زیر درختان سبز و خرم باغ شاه منتظر تو هستم – باید برایم آواز بخوانی پس از اتمام کلام با درباریان خویش بیرون رفت . خیام مدتی از این وقایع مات و مبهوت ماند؛ همینکه بحال خود آمد دید ابوعلی در کنار او ایستاده است پس با صدائی گرفته گفت : خیر من نمیخواهم – خدا مرا نجات بده .

ابوعلی گفت: **چون باین وسیله میتوانی مردم را نجات دهی پس سرپیچی منما !**

خیام گفت : اما .... اما ....

ابوعلی گفت : اکنون ایران چون بنای خرابی است که بشانه تو متکی است اگر لمحهٔ از آن غافل شوی از بیخ و بن ویران خواهد شد، البته **ارزش وطن بالاتر از هر چیز است**، و همچنین **معاضدت یاران از آئین جوانمردی است** ، خیام نتوانست حرفی بزند و فقط میگفت : اما ساقی ! ساقی تنها است !

کتاب هفتم

امام غایب نقاب از رخ برکشید !

خانه که دو کدبانو دارد جاروب نکرده میماند (کیکاوس)

فصل سی و هفتم

شاه نمرده است !

هنوز ملکه ترکان خاتون بحرمسرا نرسیده بود که خواجه

سرائی جلو آمده گفت :

علیا حضرتا سواری از اصفهان آمده و جداً تقاضای ملاقات حضرتت را می‌نماید و بعلاوه میگوید شاه سالم است و نمرده! ملکه از این خبر غیر مترقبه از هوش رفت ولی بر زمین نیفتاد : پس از اندکی بحال آمده بخواجه سرا گفت: کدام احمق این خبر را آورده؟ خواجه‌سرا پیشانی را بر زمین مالیده گفت : علیاحضرتا این شخص از نجبا و مستحفظین خاصه شاهنشاه است و غیر از حضرتت هیچکس را نمی‌خواهد ملاقات کند ، ملکه گفت : الحمدلله پس او را وارد کنید تا از پشت دیوارها باو صحبت بدارم ، ترکان خاتون یك طرف و سوار تازه وارد طرف دیگر پرده قرار گرفتند. سوار جلو آمده گفت با علیا حضرت ترکان خاتون صحبت بنمایم ؟ ملکه گفت : زود باش ؛ زود باش . سوار گفت : غیر از ملکه کسی نباید آگاه شود . ملکه خندیده گفت : بسیار خوب کسی بجز خودم آگاه نخواهد شد حرف بزن ! سوار گفت :علیاحضرت عدهٔ ازخائنین و بدکیشان پانزده روز پیش خواستند سلطان را مقتول سازند ولی شکر ایزد که موفق نگشتند ، اعلیحضرت برای ظاهر شدن جنایت پیشگان امر فرمود یك شبانه روز شایع شود که شاه مرده ! از طرفی بیم آن را داشتند که این خبر بشما برسد لذا چاکر را با این انگشتر خدمتت فرستاد که عشق و محبتش را بحضورتان عرض نمایم : پس از لحظهٔ سکوت ملکه گفت : مستقیماً بطرف اصفهان برو و از طرف من بشخص اعلیحضرت عرض کن : اگرچه ازهجر و فراق کاسه صبرم لبریز و مالامال شده است ولی صلاح نیست باین زودی بمرو تشریف بیاورید زیرا اغتشاش و وحشتی سرتاسر مرو را فرا گرفته . حسن صباح بواسطه خیانت تبعید شد و چون

سواری خبر آورد که شاه مرده است من پسر خویش را بسلطنت رساندم . اکنون چنین تمنا می نمایم برای اینکه در جلوی مردم سرشکسته نشود او را بنیابت سلطنت انتخاب بفرمائید چون نظام الملک قادر بفرو نشانیدن غائله حسن نبود و بعلاوه من و فرزندم را در تحت نظر آن تبه کار قرار داد - همچنین دوازده پسرش و خودش هریك شاه بی تاج و تختی شده بودند او را معزول نمودم ، حسن صباح از ایران تبعید شده و در بین اسماعیلیان بسر می برد و تاج الملك را بوزارت انتخاب نموده و نظام الملك را تا ورود اعلیحضرت از خروج مانع گشته ام . انشاءالله وقتی شاه برگشت هرچه تصمیم دارد عمل خواهد شد . اما عجالتاً خواهش می کنم که پسرم را به نیابت سلطنت و تاج الملك را بوزارت بپذیرید و اگر بر خلاف این عمل نماید من زنده نخواهم ماند . چیزی که مربوط بشخص تو است این است که کسی از حرف های ما مطلع نگردد بعلاوه عشق و مراتب جان نثاری مرا خدمت شاه عرض کن و بایشان بگو که این مژده روانی تازه بکالبد بی جانم بخشید و همچنین از حضرتش تقاضا می کنم تو را بفرماندهی قشون انتخاب نماید زیرا طرف اعتماد و اطمینان هر دوی مائی.

آن مرد تعظیمی نمود گفت : علیا حضرتا فدوی چاکر درگاه شما هستم.

ملکه گفت : در پناه خدا - پس زود برو .

فصل سی و هشتم

بوزینه مرد

سواری که برسالت پیش ملکه رفته بود دیر رسید و شاه را از

این قضیه بسیار اندوهگین ساخت ' نمی‌دانست در مرو چه اتفاقی افتاده زیرا مدتی بود که نظام‌الملک جزئی خبری باو نداده بود. شبها و روزها بتندی میگذشت و شاه هیچ وقت شادان و خندان نمی گردید ملکشاه خودرا تنها و بی‌یارویاور میدید. کسی که بریکدنیا حکمروائی می کرد اکنون ازبخت بد خود گـله می‌نمود . چون ملکشاه مردی کاری بود هیچ وقت نمی‌توانست بی کار بنشیند لذا درموقع صلح بشکار می‌پرداخت ودراین فن نیزاستاد وماهر گشت

شکارگاه اصفهان در آن‌زمان شهرتی بسزا داشت ، ولی‌چه‌فایده که شاه از این کار شرمسار بود زیرا مشتی حیوان بیچاره گشته وهیچ استفاده‌ای‌از آنها نمیبرد لذابرای‌ترضیه خاطر خویش‌درازاء هرحیوان یك اشرفی بفقرا میداد . تنها کسی که شاه را از گرداب اندوه وغم‌نجات میداد سعدی اصفهانی بود که در منزل مجلل وبا شکوه خود شاه را پذیرفته ووسایل‌خوشی اورا فراهم میکرد ، ازاین جهت‌شاه اورابسیار دوست میداشت

دسیسه‌وفتنه انگیزی دروجود سعدی نبود ، هیچ خیالی‌جز خوشی نداشت ازاین جهت شاه میدانست که‌سعدی جاه طلب نبوده و جز برای خوشی خویش باین کارها اقدام نمیکند . بعضی او قات شاه با چند تن از اعیان وسران سپاه بخانه او رفته واز وسایل عیش ونوش‌او برخوردار میگردید . روزی از روزها که اندوه و غم آینه خاطر شاه را مکدر گردانده بود ، بر خاسته بمنزل سعدی رفت طولی نکشیده که پردهٔ بالارفته ودختری برهنه‌حور وش‌وماه جبین که همچون‌زهره میدرخشید ظاهر شده وسبدی پرازمیوه بحضورشاه آورد.

سعدی‌بدختر رو کرده گفت . مگر نمیدانی شاه چشنده‌غذائی‌لازم‌دارده

حالا که کسی نیست خودم این کار را انجام میدهم پس سیبی گرفته بخوردن شروع کرد اتفاقاً در آن نزدیکی بوزینهٔ را بستون بسته بودند شاه گفت این بوزینه را بیاورید زیرا اگر سیبها زهر آلود باشند میزبان تلف خواهد شد خواجه سرائی میمون را رها کرد ولی سعدی سیب میخورد . میمون جلو آمده بسرعتی هرچه تمامتر شروع بخوردن کرده لحظهٔ بعد حالت مرك در میمون ظاهر گشت و آن حیوان بیچاره گاهی خود را برزمین زده و گاه ازجا می پرید وطولی نکشید که برزمین نقش بست !

دخترك زیبا طبق را برزمین انداخته بطرف سعدی رفت ولی سعدی بهمراهی میمون بدنیای دیگر رفته بود . پس خود را در بغل سعدی انداخته گفت : سعدی عزیزم مردی ! و عاشق خود را بفراق ابدی گرفتار ساختی ؟ هرچه خواست او را بلند کند میسر نشد زیرا بیجان و بیحرکت روی نیمکت افتاده بود .

یکی از ملازمان شاه شمشیر را ازغلاف بیرون کشیده گفت : سیبها زهر آلود بودند؛ کی است که جرأت قتل شاه را دارد !؟ شاه ازجای برخاسته وامر بسکوت داد پس بخواجه سرا گفت که دختر را بحرمسرا برد . دختر باتأسف و اندوه دورشده و میگفت . محبوبم سعدی مرد ! آن کسی که همیشه نسبت بمن مهربان بود مرد!

ملکشاه مدتی با ابروی درهم کشیده بروی نیمکت نشست و میخواست بافکر خائنین و دسیسه کاران را بشناسد بالاخره گفت : کی جرأت چنین اقدامی را کرد ؟ البته عامل این خیانت قصد مسموم کردن مرا داشته نه سعدی را . عجب آدم احمقی بوده است که فکرش باینجا نرسیده ! عجب معمائی است ؟ درخاتمه صحبت سلطان سکوت

مرگ آسائی حکمفرما گردید؛ سعدی افتاده و مرده بود، پرده سکوت مانع رؤیت این جنایت می‌شد. پس از لحظهٔ ملکشاه گفت: اشتهار دهید که شاه مرده است تا جانیان و جنایت پیشگان آشکار گردند. مدت ها برای حل این معما فکر کرد ولی بالاخره از حل آن عاجز آمد.

سواری که پیش ملکه رفته بود هنوز برنگشته: نمیدانست چرا نظام الملک خاموش مانده وچیزی نمی‌فرستد؛ آیا نسیم سعادت واقبال بر پرچم آل سلجوق نخواهد وزید؟ آن فر و اقبال که سلاجقه‌را همواره بسوی فتح وفیروزی رهبری میکرد و همیشه همچون چاکری حلقه‌بگوش آن‌ها بود کجا است؟ آیا اقبال و شوکت از آنها رو برگردان شده؟

آیا مقدر چنین است که‌درزمان بزرگترین سلاطین این خاندان که ازدروازه های قسطنطنیه تا دیوار های چین در زیر فرمان اوست این سلسله منقرض شود ملکشاه دانست که‌برای پیشرفت کار خویش باید بسوی خانه‌خدا رفته‌و از گناهان خویش پوزش کند. لذا بسوی بیت‌الله الحرام روی آورد.

سوار از مرو رسید مستقیماً خدمت شاه رفت و ملکشاه بجریانات اوضاع مرو وشیرین کاریهای ملکه قشنگش گوش میداد. اتهامات ملکه که بواسطه اشعار بعضی شعراء تأیید شده و شاه را از وزیر با تدبیرش دلسرد گردانید. پس از استماع تمام اخبار به سرباز رو کرده گفت: پس از رفع خستگی پیش ملکه رفته ومیگوئی شاه به حج میرود و در غیاب او تو فرمانروای مطلق خواهی بود. من برای عبادت واظهار عبودیت وانقیاد بخانهٔ خدائی که در همه جنگها مرا فاتح ساخت میروم. من در مقابل کبریا وعظمتش کرنش مینمایم تا اینکه ادبار بخاندان من

روی ننماید و خداوند متعال از من روی برنگرداند ـ خیلی مایلم که ترا بملازمت خویش ببرم ولی بودن و مراقبت تو در اینجا اولی است . پس از حرکت من بسوی نیشابور ببر و فقط گوش باش و لبهای خود را همیشه بسته نگاهدار پس از رفع خستگی خدمت ملکه برو ـ خدانگهدار . پس از تخت برخاسته و سرباز نجیب را که بزانو درآمده بود بلند کرده و گونه اش را بوسید.
سرباز گفت : تمام نقاط ایران پر از حیله و دسیسه و فتنه است ! شاه گفت :
همینکه با خدای خود صلح کردم آن ها را ریشه کن خواهم کرد .
عاقبت الامر شاه بحج رفت و زیباترین ملکه ها چند صباحی صاحب اختیار مطلق گردید و بواسطه جاهطلبیش بمملکت عظیم الشان ایران صدمه وارد آمد !

فصل سی و نهم

امام غایب ظاهر شد !

صد نفر سوار حسن صباح را بالباسی پاره پاره از مرو دور میساختند ، همراهان وی نیز میوه ها را برسر داشته در دنبال آن ها میدویدند . همینکه بقزوین رسیدند از کوهها بالا رفته و تا آنجائی که امر شده بود حسن را بردند پس حسن را آزاد نموده او را گفتند هرجا میخواهی برو ، حسن از اسب پائین جسته و با همراهان خود پیاده براه افتاد و همینکه مقدار زیادی دور شدند حسن بر بلندی رفته و از روی استهزاء خندید بطوری که سپاهیان قهقهه او را شنیدند سواران مروی شیرینی ها و میوجاتی را که کسی جرأت دست درازی به آنها نداشت زیر تخته سنگی گذارده این مطالب را بروی آن نوشتند ،

« مدفن میوه های امام نقاب دار که حتی خود و پیروانش جرأت خوردن آنها را نداشتند ! » پس از اینکار سوار شده بمرو تاختند و شاه بحج میرفت !



هنگام غروب آفتاب در قلعه الموت (آشیانه عقاب) پیروان حسن بلباس سفید ملبس شده و مالك الموت و آنهائی را که لباس سفید نپوشیده بودند بی دریغ از دم تیغ گذراندند ! باین ترتیب حسن صاحب اختیار مطلق الموت گشت . شاه بحج میرفت !

در نیمه شب فدائیان در تالار بزرك جمع شده منتظر ورود امام از پشت پرده بودند . چراغهائی که بسقف آویخته بود روشنی کمی بصورت منتظران می انداختند اکنون موقعی است که امام غایب، نقـاب از رخ بر داشته در جلو پردهٔ که چراغ های زیادی میدرخشید ظاهر شود .

صدای طبل وشیپور طنین انداز گشت و پرده بکناری رفت شخصی که از سر تا پا بلباس سفید ملبس بود جلو آمد، فدائیان بدیدن او بسجود رفتند . شخص مذکور که حسن صباح نام دارد! دست را بالا برده گفت . « هم اکنون امام غایب ظهور نموده درمقابل شما است ، مردم بوساطت من در بهشت عنبر سرشت داخل میشوند ، شما الان در مدخل بهشتید، آنهائی که از روی صمیم قلب مرا خدمت کنند معنای ابدیت و جاوید بودن را خواهند فهمید ، من صاحب اختیار عالمم و دنیا باید از ما بلرزه در آمده و شاهان از تخت خود سرنگون شوند ، از همین جا میتوانید وارد بهشت شده با دختران شوخ و شنك عشق بازی کنید .

حشیش بهترین وسیله برای دیدن بهشت قبل از مرك است . شما

باید مطیع صرف بوده واراده را ازخود سلب نمائید ، هر کس با من طرف شد ازسر خویش بیزار گشته است ! اگر بهشت را طالبید ازمرك نترسید . ازامشب ببعد ازاین چهار دیوار قدمی فراتر نگذاشته وشما را بتدریج بهبهشت میفرستم، شما هم مطیع ومنقاد من باشید زیرا من قادر بهر چیز بوده وازآتیه آگاهم ! بعد لهجه خود راملایم نموده گفت: اسم شما درهر گوشه وکناری منتشر میشود ازاین ببعد شمارا پیروان حسن یا حشیش خواران مینامند . شما هرجا میتوانید آمد وشد نمائید وهر کس از درضدیت باشما در آمد درزیر پنجه های قوی من خورد خواهد شد . فدائیان من! شما باید نظم ونسق تازه‌ای در دنیا برقرار سازید دنیا ازبیم شما باید بلرزه درآید ! »

همینکه نطق حسن بپایان رسید فدائیان برخاسته واوراتبریك وتهنیت گفتند : شاه بحج می‌رفت ! ازآن شب ببعد اسم حسن صباح وفدائیانش هرجای مملکت منتشر گردید . مردم ازاین فرقه بیم داشته وجرأت تکلم نداشتند ، زیرا برادر برادر و پسر بپدر اعتماد نداشت ، کسی که اسرار فدائیان را فاش می‌کرد سزائی جز مرك نداشت ، کسی بدون اجازه نمی‌توانست داخل قلعه الموت شود .

باغهای زیبا باچشمه های روانی شبیه بفردوس برین درقلعه الموت ساخته بودند ، آب وشراب وغرفه‌های رنگا رنك - ترنم موزیك آهنك دلربای نی لبك که سرود ها و اذکار جذابی برای مقدسین می‌نواختند در آنجا تهیه شده بود. حسن هروقت می‌خواست یك فدائی را مأمور قتل کسی کند ابتدا باو حشیش میخوراند بعد ازبیهوشی که بفدائی دست میداد همینکه چشمهارا بازمیکرد دربهشت بود ! ازآواز نی لبك بیدار شده وخودرا کنار

چشمه هان شیر و شراب و در بغل دختران عریان پری پیکر می‌دید .

حسن صباح باتکاء این فدائیان جنایات مهمی مرتکب شده و عدهٔ از بیچارگان را قربان نموده ازجمله مقتولین امام جمعه بود که اورا روزجمعه درجلو همه مردم کشتند ودیگری کشیش مسیحیان بود که در موقع وعظ بقتل رسید و کسی جرأت مخالفت نداشت . تخت حسن ازتمام تختهای دنیا مرتفعتر بود ، بسلاطین و پادشاهان بنظر غالبیت مینگریست درخلال این حوادث شاه بحج میرفت !

فصل چهلم

غلام‌بچهٔ بخواب رفته‌است

در نیمه‌شب هنگامی که سکوت مطلق برشهر مرو ،قصرشاه مستولی شده بود ازمیان دریچه گشوده یکی ازاطاق‌های قصر ، آسمان تیره وتار وستارگانی که در آن گنبدلاجوردی فام میدرخشیدند بنظر میرسید. چراغی که برپایهٔ فلزی قرار داشت‌این‌اطاق را روشن مینمود شخص سفیدپوشی بروی نیمکتی نشسته و سبدی‌را بریسمانی میبست. سفیدپوش دیگری درپشت پرده مخفی شده بود .

فدائی پشت پرده بیرون آمده گفت ، ریسمان را محکم بستی ؟ دیگری درجواب گفت ریسمان محکم است ولی سعی می کنم که آن را درازتر نمایم فدائی اولی گفت عجب کار خطرناکی است. ! دیگری گفت : خطر آن ازاین جهت است که این اطاق برما مجهول است، ممکن است دراین اطاق بدام گرفتار شویم : فدائی اولی گفت : من خوب این اطاق را می شناسم . اوامر امیرحسن حتمی الاجرا است .

خون ماهم اگر ریخته شود اهمیتی ندارد . دومی گفت : درست است که شما راه و چاه را بخوبی میدانی ولی من اطلاعی ندارم و ممکن است گرفتار گردم . این نیمکت حتما نیمکتی است که عمر خیام مینشیند زیرا یکطرف خم شراب و برروی آن دیوان شعرش قرار دارد. این در منتهی بقصر میشود ولی آیا از کجا باید بگذریم ؟

فدائی اولی سر را جنبانده گفت : این در بباغی که منتهی بقراولخانه است باز میشود، اگر رك حماقت نجنبد از آن درنخواهی رفت ، پس از ادای این کلمات برروی نیمکت نشسته گفت . خیلی عجب است که درقراول ندارد ، دیگری گفت : این پسر کی که دم در خوابیده چه کاره است ؟ مگر نمیدانی این پسر نوکر خیام است . دیگری گفت: خودش نخوابیده من اورا خوابانده که خیام و زنش از بودن ما در اینجا مطلع نشوند . امیر حسن فرموده که باید زن خیام را اسیر کرده بالموت ببریم . حالا خواهش می کنم زیاد پرچانگی نکن ! فدائی دومی گفت : بسیار خوب اگر موفق نشدیم از این طناب ها پائین میرویم . دیگری گفت : خیر زیرا مرك از هرطرف ما را احاطه نموده پس تنها راه نجات موفقیت است وبس . فرض کنیم بدون موفقیت از اینجا فرار کنیم ازدست امیرحسن چطور نجات یابیم ؟

دومی شانه هارا بالا برده گفت : پس فرار و گرفتاری بدست قراولان حکم واحد را دارند یعنی هردو بمرك منتهی می شوند ، پس بهتر این است اقلا مردانه بمیریم !

فدائی دومی ببیرون نگریسته گفت : همینکه زن اسیر شد اورا با سبك پائین میکنیم . دومی گفت : ممکن نیست زیرا ما را خواهند دید .

اولی گفت: خیر نمی بینند زیرا اولا شب تاریک است ثانیاً قراولان بواسطه مغلوبیت عیسویان در سوریه بعیش و نوش مشغولند

دیگری با ترشروئی گفت: از مکر و دسیسهٔ زنان آگاه نیستی!

اولی گفت: بیشتر امیر عمر خیام زنش را از انظار مخفی میداشت ولی حالا که مقرب شده در نیمه های شب میان باغ با او بعیش و نوش مشغول می گردد صدای سرودن رباعیات عاشقانهٔ اش را همه کس می شنود!

از این چراغ معلوم میشود که خیام غیر از اشتغالات سماوی و نجومی مشغولیات دیگری نیز دارد. فدائی دومی گفت: من مطمئن بخواب بودن این پسر نیستم.

دیگری گفت مانعی ندارد حالا با این کاردکار را یکسره میکنم، ولی هنوز بیرون نرفته بود برگشته گفت: «ساکت باش خیام می آید زود زود مخفی شو!»

هنوز حرکت پرده تمام نشده بود خیام در حالی که گوش آن پسر را گرفته بود وارد شد. خیام او را رها کرده گفت: چطور بخواب رفته بودی؟؟

پسر گفت: امیر ساکنین روی زمین از مغلوبیت عیسویان شاد و من از شادی درخواب بودم. خیام بکتابی که در دست جوان بود اشاره کرده پرسید: پس این کتاب چیست؟ پسر گفت: امیر راستش را بگویم این کتاب یونانی است ـ گرچه زبان مردمان وحشی است ولی بسیار طرب انگیز است. یونانیان هم شعر می سرایند، شاعر آنها اسمش شبیه باسم تو است و آن همر است، عمر خندیده خواست کمربند را باز کند که پسر مثل اینکه از کتاب می خواند گفت:

امیر فدائیان در این جا مخفی‌می باشند مواظب آن‌ها باش و بیونانی با من حرف بزن!

خیام گفت: توله سك تو هیچ بدرد نمی‌خوری بعد بیونانی پرسید: چه می کنند؟

پسرك گفت: این ها از پیروان حسن صباحند و بگمان اینکه ساقی این جاست برای ربودن او آمده اند! خیام گفت: پسرك! بله ممکن است حالا سر تاسر اطاق پراز دزدان باشد بعد بیونانی گفت: کجا مخفی شده اند؟ پسر دوباره بکتاب نگاه کرده گفت: در پشت پرده نزدیك نیمکت مخفیند - دو نفر بیشتر نیستند! خیام گفت بسیار خوب اگر بجستجوی زنی آمده‌اند کاری بما ندارند. پسر نگاهی بکتاب کرده گفت: نباید جانب حزم و احتیاط را رها کرد: خیام کتاب را از پسرك گرفته گفت:

تو خوب یونانی نمی‌دانی - پس بیونانی گفت: تو در این جا بایست و یکی را از پای در آور و دیگری هم بعهده من باشد نوکر خیام بطرف در رفته گفت: ساکت باشید زیرا صدای پائی میشنوم. خیام با کمال اضطراب گفت: شاید ابوعلی است بگذارید بیاید، بعد دست دراز کرده جامی پراز شراب نمود. زنی نقابدار وارد اطاق شده و خیام بپا خاسته درمقابل او تعظیم نمود. غلام بچه بسرعت برای مدافعه حاضر شد. نقاب دار نقاب از رخ بر کشید و خیام نفس زنان گفت: آه ملکه است؟!

فصل چهل و یکم

رشادت غلام بچه

خیام از رسیدن ملکه دراین موقع مضطرب گشت لذا خود را

بین او و فدائیان- حائل ساخت. و باطپش قلب پرسید: علیاحضرتا در این وقت شب چه فرمایشی دارید؟

ملکه گره برابرو زده گفت: خیام بنظرم این قصر دیوانه شده باشد!

خیام تعظیمی نموده گفت: آری پس از حج رفتن شاه و خلع نظام‌الملك همه مملکت دیوانه شده است! ملکه گفت شخص سفید پوشی مرا در باغ تعاقب می‌کرد چند شب است هر جا می‌روم این سفید پوش در دنبال من است. از حرف زدن ملکه شدت اضطرابش معلوم می‌شد. هنوز حرف ملکه تمام نشده بود که یکی از فدائیان بیرون جست ولی غلام بچه کار او را ساخته بقراولی ایستاد. خیام نیز شمشیر را بیرون کشیده دومی را از پا درآورد، سپس شمشیر را پاك نمود و در مقابل ملکه ایستاد.

ملکه ساکت و آرام ایستاده و از دیدن وضعیات متحیر بود.

خیام تعظیمی نموده گفت: امیدوارم برای همیشه سایه مشئوم آن‌ها از شما دور شود خیام دست ملکه را گرفته و بکشتگان نزدیك ساخت ملکه گفت: دریغا که فدائیان حسن جرأت آمدن بقصر سلطنت را پیدا کرده‌اند.

خیام گفت: آری از وقتی که من این جا هستم این سفیدپوشان می‌آیند لذا فردا از این جا می‌روم، ملکه بعادت همیشگی خود گفت: خیر تو نباید بروی. خیام گفت: پس این شبهای وحشتناك خاتمه نمیپذیرند!

ملکه ساعتی بفکر فرو رفته گفت: رسول فرمانده سپاه سوریه فردا بخدمت نائب السلطنه می‌آید و تو باید باشی. خیام گفت: بسیار

خوب من یك فردا بیشتر نمی مانم در این اثناء خروسی بانك زد ، ملکه گفت : صبح نزدیك است ومن باید بروم . خیام گفت : از میان باغ ؟ ملکه تبسمی نموده گفت : خیام تو مرد داناوعاقلی هستی . البته میدانی که راه دیگری نیست . خیام گفت : فدوی همراه علیا حضرت می آیم ، ملکه نقاب برخ افکنده گفت: لازم نیست خودتان زحمت نکشید نوکرتان بیاید . خیام رو بغلام بچه کرده گفت : این خانم نجیب را که با ملکه اشتباه میکنی تا اندرون قصر راهنمائی کن: ملکه گفت : «خیر تا نزدیك اطاق قراولان مرا ببر زیرا در آنجا خواجه سرائی منتظر من است .

غلام بچه زانو برزمین زد ، ملکه دست برد جواهر خود را باو داد از جا برخاسته و با او بیرون رفت . همینکه رفتند خیام گفت: خوب شد که ملکه ترکان خاتون ازاین وقایع مطلع نشد» غلام بچه گفت : راستی اتفاقات غریبی رخ داد الان علیا حضرت در فراش معطر و نرم خود بخواب خوشی فرو رفته است ! ملکه که دم در ایستاده بود گفت : آری - راستی تو شاگرد آقایت هستی !

فصل چهل و دوم

غلام بچهٔ هوس تحصیل میکند !

خیام مقابل چراغ ایستاده و باشعهٔ لرزنده آن نظاره مینمود پس از اندکی جلو دریچه روی نیمکت نشست و به تماشای جبروت وعظمت ستارگان درخشان مشغول گردید . از توقف خود در این چند روزه بسیار متأسف بود و گفت : نسیم صبحگاهی چقدر خوش و ملایم است . دمیدن روز نوین یکی دو ساعت دیگر چراغهای آسمان را خاموش ... . کاش من نزدیك آن گاری ایستاده بودم ! ای سفید پوش که آنجا

ایستاده چرا ببالا نظر میکنی؟

آیا همچنانی که من بتو رشك میبرم تونیز بمن حسد میورزی؟
دراین افکار بود که غلام بچه برگشته گفت : امیر عمر ابوعلی می‌آید
عمر گفت زود باش این اجساد را مخفی کنیم . هنوز کاملا آنها را
مخفی نکرده بودند که ابوعلی وارد اطاق گردید . غلام بچه چراغ
دیگری روشن نمود . ابوعلی مدتی دم در ایستاد تا چشمش بروشنی
عادت کند . عمر بپا خاسته گفت : برادر خوش آمدی بیا راحت بنشین ،
ابوعلی بخیام نگریسته پرسید: خیام چرا لباس سفر پوشیدهٔ ؟ خیام گفت:
من به نیشابور پیغام فرستاده ام که بزودی حرکت کنم ، من از توقف
در دربار و تملق گفتن باین احمق خسته شده ام ، چه ایام پرمشقت و
زحمتی از عمر من گذشته ، بیا تا بمیمنت سفرم باده گساری کنیم . ابوعلی
خود را بروی نیمکت انداخته گفت : برای چه میخواهی سفر کنی ؟
خیام جام شرابی به ابوعلی داده گفت : عجالتاً قدری ازاین ام الخبائث
بنوش تا خدمتت عرض کنم ابوعلی سررا تکان داده گفت : خیر نباید
بروی زیرا فردا کار مهمی در پیش است . خیام خندیده گفت : اسم
فردارا نیار ! زیرا :

رباعی

امروز ترا دسترس فردا نیست — واندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن اینَدم اردلت شیدا نیست — کین باقی عمررا بها پیدا نیست

ابوعلی گفت : شراب خونت را گرم کرده و عقلت را از صراط
مستقیم منحرف میسازد مواظب باش !

عمر بپا خاسته وشروع بقدم زدن کرده ازقیافه او معلوم میشد
که میخواهد در تردید را بروی خود ببندد ، و گفت فردا ! فردا خودرا

درجاده وسیع نامحدود می اندازم - در زیر آسمان صاف نفسی به آسودگی کشیده و بنده عشق خویش میگردم نه چاکر و نه زرخرید دیگران ، این چند روز آخر عمر را بخوشی وشادمانی بسر می برم و باین رباعی مترنم شد .

یك نان بدو روز اگر شود حاصل مرد وز کوزه شکستهٔ دمی آبی سرد
مخدوم کم از خودی چرا باید بود ؟ یا خدمت چون خودی چرا باید کرد ؟

ابوعلی برخاسته دست خیام را گرفته و گفت : برادرم گر دیوانه شدهٔ ! دیوارها موش دارد و موش گوش . عمر گفت : بگذار هر کس می خواهد بشنود . ابوعلی گفت : بعشق بی شائبهٔ که بساقی داری تورا قسم می دهم بلند حرف نزن زیرا شاید کسی از پشت پرده ها باستراق سمع مشغول باشد خیام گفت :آری ممکن است اشخاصی باشند ولی چیزی نمی شنوند پس چراغ را در دست گرفته ومردکان را بابوعلی نشان داد . ابوعلی گفت : معلوم است که حسن صباح بتو حمله کرده . خیام گفت : خیر ملکه را با ساقی اشتباه نموده خواستند او را بربایند . ابوعلی گفت : حالا علت مسافرتت را فهمیدم اما درصورتیکه سربازان قصر نتوانند اورا حفظ کنند تو به تنهائی در نیشابور چه می توانی بکنی ؟ !

عمر درجواب گفت : دزدان ذخایر بی محافظ را نمی دزدند ! ذخایر و اشیاء نفیسه تاموقعیکه حراست نشوند شناخته نمی شوند . اشرار دنیا در پی تمول و ثروتند لذا بهتر از قصور سلاطین جائی نمی توانند پیدا کنند . باید درجاده حریت که نه در آن تقیه و نه در آن اجباری است قدم زد ، اعراب خیمه های خود را در شب فرود می آورند تامحل توقف آن ها معلوم نشود . هرچه زودتر

باید بسراغ ساقی رفت . ابوعلی گفت : شاید آن بدجنس محل ساقی تورا کشف کرده باشد خیام گفت : دراین چند ماهه از تحمل رنج و زحمت سیرشده ام . درمقابل این ماده افعی کرنش نموده ام تا مردم را نجات دهم . . . . من بیش از این درقصر نخواهم ماند . . . ابوعلی گفت برادر گوش بده .

خیام بر روی نیمکت نشست و گفت :گوش نمی‌دهم . غلام بچه خمیازه کنان جلو آمده گفت : امیر چه فرمایشی دارید ؟ خیام گفت : با من می آئی ؟

غلامبچه بزانو درآمده گفت : تا اقصی نقاط عالم با تو خواهم بود . خیام گفت . بسیار خوب وقت امتحان رسیده روز آینده هردو بطرف خراسان حرکت خواهیم کرد . تودر طلیعهٔ صبح و من دم غروب آفتاب برای اینکه تو مثل دختران ازوراجی خسته نمی‌شوی !

پسر گفت : امیر مرا در دارالعلم نیشابور می‌پذیرند ؟ عمر خندیده گفت : پسرك می‌خواهی محصل شده دختری درمیکده ببوسی ؟ جوان گفت : امیر من می‌خواهم کارهائی غیر از این بنمایم زیرا پیش از این من دختری رابوسیده‌ام .

خیام گفت : بد جنس تو از حالا عشق‌بازی می کنی . پسر جواب داد :آری امیر شب گذشته موقعی که شاهزاده بهرام ملکه را می‌بوسید من دختر زیبائی را بوسیده‌ام .

ابوعلی لرزیده گفت :چه مزخرف میگوئی - ساکت‌شو . خیام بپای ابوعلی زده فهماند که بگذار ازاو سؤال کنیم پس رو بجوان کرده گفت : هنوز باو تعلق داری ؟ پسر گفت : آری به او تعلق‌دارم اما میل دارم مانند محصلین شمشیر بکمر بسته و کتاب بخوانم و

پس از اینکه مرد شدم شراب بنوشم ، عمر خندیده گفت : « بسیار خوب همین طور خواهد شد »

پس بدون اینکه کسی مطلع شود فردا صبح سوار شده بخراسان میروی و در هر شهری برای من اسبی تهیه می‌نمائی زیرا من پیش از غروب حرکت می‌کنم اگر قبل از من به نیشابور رسیدی مژده ورود مرا بساقی بده . غلامبچه گفت : از کجا معلوم است ساقی خانم بمن اعتماد نموده اجازه ورود بدهد . خیام گفت : «بطرف در کهنه رفته و با رمزی که بتو یاد داده‌ام در را می‌گشائی . . . حالا موزه‌ها و مهمیزهایم را درآور و برو بخواب . . . تا بانك خروس سحری خوش بخواب! موزه‌یك پا را درآورده بود که خمیازه کشید . عمر گفت : برو بخواب من خودم بیدارت می‌کنم .

ابوعلی و خیام مدتی را بسکوت گذراندند بالاخره ابوعلی پرسید : مگر ملکه را فراموش کرده‌ ؟ خیام برخاسته گفت . ملکه و پسرش بعدم لیاقت خود پی برده‌اند ، علاوه براین تاج سنگین سلطنتی بر پیشانی زیبای او فشار وارد می‌کند ، شاه هم از حج برمیگردد ! ابوعلی گفت : اما این بهرام احمق را چه باید کرد ؟ خیام گفت . این غلامبچه راست میگوید . نباید بگفتار بچه‌ها گوش داد ،

خیام سر را تکان داده گفت : همین امشب موقعی که از باغ عبور می‌کردی و همه درخواب راحت غنوده بودند تو صدای بهرام و ملکه را نشنیدی ؟

ابوعلی گفت : خیام تو چرا عواقب امور را ملاحظه نمی‌کنی؟ این بی‌پرده گوئی بتو ضرر می‌رساند ، اگر ملکه بفهمد که تو خیال رفتن داری ساقی را برایت نخواهد گذاشت . آن وقت در فقدان ساقی

اشعار و آوازه خوانی برای تو لذتی نخواهد داشت . عمر دستی برشانه او زده گفت : آن چه مقدراست خواهد شد !

فصل چهل وسوم

زنان قادر بحمل تاج نیستند .

ملکه ترکان خاتون در وسط زنانی که دراطرافش بخواب راحت غنوده بودند بیدار وصورت قشنك خودرا در دودست پنهان کرده و به آتیه خود متفکر بود . در این ایام که شاه بحج رفته بود و او قدرت بی پایانی داشت بقدری مستبدانه رفتار می کرد مثل اینکه حتم داشت شاه بر نمی گردد .

— اگر خواجه سرای او اعمالش را درباغ برای ملکشاه شرح دهد چه خواهد شد ؟ آیا رسیدن پسرش بنیابت سلطنت فایده دارد ؟ آیا زنان دیگرشاه ازعملیات اوچیزی بشاه نمی گویند ؟ علاوه براین مردم همه بی لیاقتی محمود را دانستند آن وقت اگر شاه اوراولیعهد نماید مردم ساکت خواهند شد ؟

از معاشقات خود پشیمانی نداشت زیرا شاه قلب خود را وقف اونکرده بود ، درجائی که شاه زنان دیگری را دوست بدارد اوحق ندارد مردان دیگری را بخواهد ؟ بااین فدائیان چه باید کرد ! پسرش که هیچ عرضه ندارد خودش هم زنی بیش نیست یأس و حرمان خون گرم اورا سرد نمود . نمی دانست چرا بیخود نظام الملك راکه دارای آنهمه عقل و تدبیر بود ازکار عزل نمود پسر بی عرضه خود را بجای اوگذاشت ؟! آیا من که اینقدر فداکاری برای پسرم نمودم او در ازای آنها مرا دوست دارد یا خیر؟ آیا این ضعف نفس ازکجا بپسرم

روآورده است !

فردا که آن مرد جنگجو و سیاسی از حج برمیگردد و تاج الملك را ببیند چه خواهد گفت ، وقتی ببیند تمام کارها خراب و رشته هرچیز گسسته شده چه خواهد کرد ؟ مسئول این همه خراب کاری‌ها کیست؟ ملکه ترکان خاتون !

فصل چهل و چهارم

« خیام میگوید درباریان همه جاه طلبند »

پرده های بزرك بین ستون‌های مرمری و تخت نایب السلطنه آویخته بودند - درآن محوطه تختها و کرسی‌های زیادی برای نشستن خاندان سلطنت قرارداشت ؛ حیاط از آفتاب پرنور شده بود .

نایب السلطنه جوان درحالی‌که سبدی پر از توله سك دردست داشت بربالای تخت ودرباریان همه دراطرف نشستند . شاهزاده بهرام درعقب سر نایب السلطنه ایستاده بود . نایب السلطنه به یکدست آئینهٔ گرفته صورت خود را درآن می‌نگریست و با دست دیگر باتوله‌سگها بازی می‌کرد . از فکر درامور سیاسی آزاد بود گاهی با مادر و گاهی با بهرام حرف زده می‌خندید . ملکه نیز برتخت قرارگرفته یکطرف او خیام ودیگر طرفش تاج الملك متملق نشسته ابوعلی و سایر رجال سیاسی و بزرگان نیز در نزدیکی پرده نشستند مستحفظینی که زره دربر وزوبین دردست داشتند به محافظت آن محوطه مشغول‌شدند . بهرام به اشارهٔ ملکه دست بربازوی نایب السلطنه زد و نایب‌السلطنه بسخن درآمد وگفت : ما برسولان فرمانده قشون خود در سوریه بار می‌دهیم . سفراء با طبل و شیپور وارد گشتند . رئیس سفراء که

بتوسط یکی از سرهنگان معرفی شد جلو آمده گفت : والا حضرتا سردار قشون شاهنشاهی درسوریه چنین عرض می کند (سپاه عیسویان راکه بین کوه و رودخانه محصور کرده بودیم شکست فاحشی داده و اسیر کرده‌ایم . طاعون قشون را تهدید می کند واین اسراء ازبرای ما سرباز شده‌اند ، » نایب السلطنه چون ندانست چه جواب بدهد بملکه رو کرده و اورا دعوت بخواب نمود . ملکه گفت : این رسول مهمی ازطرف سردارما درسوریه است میل واراده شما چیست ؟

محمود بدون اعتنا بادرباریان حرف زده می‌خندید تا بالاخره بهرام اورا بسؤال ملکه متوجه ساخت . آن وقت نایب السلطنه گفت : من نمی‌توانم فکرخود را با مشتی عیسوی مغشوش کنم در صورتیکه نمی‌دانست باآن‌ها چه بکند وازکجا برای آن‌ها آذوقه تهیه نماید چراآن‌هارا زنده اسیر کرد من بشکار میروم زیرا از این چیزها سررشته ندارم ملکه گفت : خیلی خوب بشکار برو و شاهزاده سبدرا برروی تخت گذاشته خود بابهرام خارج شد ، درباریان همه بعلامت احترام ازجابرخاستند و پس ازرفتن اوجای خود نشستند .
ملکه بعمر رو کرده گفت چاره چیست بهتر نیست آن‌هارا بکشند ؟ خیا گفت : خیر بهتر این است آن‌هارا خلع سلاح نموده باوطان خودشان بفرستند تاهم آن‌ها شرمسار باشند وهم نام اعلیحضرت شهریای شهره آفاق گردد ، ملکه همین مطلب را برای سفرا به‌آواز بلند بیان کردو علاوه کردکه شاه از حج برمی گردد و دستورات دیگری را خواهد دادحالا مرخصید و می‌توانید پیغام مارابسردارشاهنشاهی برسانید .

پس ازرفتن سفراء ملکه بخیام رو کرده گفت : من می‌روم وتو پس ازمن مجلس را تعطیل کرده منتظرمن باش . پس از تعطیل انجمن

خیام تنها ایستاده و با افکار عمیقی فرو رفته بود که ناگاه دستی بر شانه‌اش خورد که بیك نظر دانست ابوعلی است: ابوعلی گفت :- برادر افکار تو سنگین است بگذار تا تو را در حمل آن‌ها کمك کنم. عمرالبسه را از خود دور ساخت وجز لباس سفر برای او چیزی باقی نماند، پس به ابوعلی رو کرده گفت: با انداختن و دور کردن این لباس‌ها افکار را از خود دور ساختم، ماههای متمادی من تحمل آن ها را کرده‌ام ولی اکنون دیگر خسته شده علاوه بر این بساقی وعده داده‌ام پس از برگشتن شاه از حج در نیشابور باشم، من در جائی هستم که روحم از آن متأذی است. آه ساقی در چه حال است؟ ابوعلی بچشم‌های خیام نگریسته گفت: خیام می‌روی؟!

خیام گفت: آری میروم - حالا صدای پای اسب و زنك اشتران بگوشم می‌رسد. ساقی منتظر من است. اما دریغا اگر حسن صباح به او آسیبی رسانده باشد! ابوعلی نگاهی بصورت خیام نموده گفت: پس ایران- ایران بکجا میرود!

خیام گفت :- برادر یك دست بی‌صداست اگر من برای ایران جان بکنم فایدهٔ ندارد زیرا همه اعیان و وزراء و اشراف جز جمع کردن مال آرزوئی ندارند برادر عزیز توئی که برای وطن میسوزی و کسی هم قدرت را نمیداند!

ابوعلی گفت: برادر حقایق تلخی را اظهار می‌کنی؛ خیام گفت: برادر بستارگان سوگندیاد میکنم هر کسی باین مردم رحم کند او را از پادرمی‌آورند. مردم در باغ آشنائی بوی وفا ندارند! حکومتی را می‌خواهند که باشمشیر آن‌ها را رام کند! قلوب مردم این زمانه فاسد گردیده - پس از عزل تو ورفتن شاه بحج کارها خراب ودرهم و برهم

شده اگر قبول نداری ثابت می کنم . پس غلامبچه را صدا کرده گفت : برو رئیس تشریفات را بگو امیر خیام می‌خواهد شمارا ملاقات کند ، پس از گفتن این کلمات لباس خود را پوشیده بروی نیمکت نشست که رئیس تشریفات وارد شد ، خیام باو رو کرده گفت :

آقای رئیس تشریفات من مواظب حرکات تو بوده و میدانم چند مرده حلاجی لذا راست بگو زیرا همینکه شاه برگشت همین سؤالات را از تو می کند . فوری جواب بده : « چرا از نفوذ خویشاوند خویش بر نایب السلطنه جلوگیری نمی کنی ؟

رئیس تشریفات گفت : امیر حقیقت این است که می ترسم شغلم از دستم برود . من پیر شده‌ام اگر اتفاقاً خارجم کنند چه‌می‌توانم بکنم ؟

خیام گفت : از صداقت شما ممنون شدم وقتی تشریف بردید رئیس قراولان را پیش بنده بفرستید زیرا میخواهم راجع با مر محرمانهٔ با او صحبت بدارم . عمر بپرده که ابوعلی مخفی شده بود رو کرده گفت :

این رئیس قرولان آدم بدجنس و متقلبی است ـ الان مثل یك مرد سیاسی گفتگو می کند ولی آن اندازه که وقت صرف معطر کردن ریش می نماید نصف آن را برای تنظیم امور لشکری تلف نمی کند . رئیس قراولان پیش آمده تعظیم کرد و گفت : تصور می کنم خیلی امیر را در انتظار نگذاشته ام ! » خیام سر تا پای اورا ورانداز کرده گفت : شنیدم که با وجود شجاعت کافی به امور لشگری توجه نمی کنی ! داستانش را برای من بگو !

رئیس گفت : تصور نمی کنم چنین باشد .

خیام گفت : پس چرا سربازان تنبل بار آمده و از جلوگیری

روش های جزئی عاجزند ؟ رئیس گفت : من نمی‌توانم باسربازان خشونت رفتار کنم - زیرا اگرآن ها را بکار وادارم از من منزجر می‌شوند. خیام گفت: پس ببخشید که‌شمارا ازعیش بازداشتم‌درموقع رفتن منهی را بگو این جا بیاید . پس‌ازرسیدن منهی خیام باو روکرد و گفت : توچرادر ازاء گرفتن رشوه‌اخبارجعلی بین مردم منتشر میکنی؟

منهی گفت . من ازاین فرمایش‌ها چیزی نمی‌فهمم !

عمر گفت : اگر می خواهی به من دروغ بگوئی بمجازات های شدید گرفتار می‌شوی وقت را تلف نکن حقیقت را بگو . خبر نگار لب های خشك خود را لیسید وگفت : امیر من اگر همیشه حقیقت را بگویم از منصب خود عزل می شوم - پس‌ازآن برنوشتن جزفقروفاقه نخواهم داشت :

خیام گفت : بس است برو ! پس رو بپرده کرده گفت : برادر بیرون بیا - منتظر این هستی که فرداًفرد ایرانیان را طلبیده‌ازآنها قراربگیرم - فهمیدی که این قصرجای من نیست ! من چگونه‌میتوانم این ابلهان بسربرم - ابوعلی‌ازپشت پرده‌بیرون‌آمده گفت درصورتیکه مملکت گرفتار این همه خائن شده مردی چون تو بسیار لازم است خیام گفت : خیر - خیرمن ازاین کارها متنفرم ، باید بخراسان روم و الا دیوانه می‌شوم پس‌برخاسته ودوباره لباس‌های درباری را ازخود دور ساخته گفت : من معنی زندگانی را می‌فهمم اگر این جا بمانم خفه می‌شوم دراین گفتگوها بودندکه ابوعلی گفت : ساکت شوزیرا شاه‌آتیه می‌آید .

خیام گفت : شاه‌آتیه برای مرك خوب است و با ابوعلی پشت پرده مخفی شد .

فصل چهل و پنجم

ملکه دروغی گفته و پشیمان می‌شود

هنوز پرده ها ازمخفی شدن خیام وابوعلی درحرکت بود که عدهٔ دختررقاصه پای‌کوبان باصدای تنبور وتنبک وارد شدند این عده ازجلوی تخت گذشته ودور می‌شدند دختری راکه ولیعهد در دنبال او می‌دوید رسید واودست دختررا گرفت برتخت نشاند خود درپائین پایش قرارگرفت دختر سررا پائین آورده صورت او بوسید . دراین موقع شاهزاده بهرام وارد شد همین که دید ولیعهد مشغول است برگشت : بیچاره ولیعهد سرگرم معاشقه بود که شخص آمده گفت : والا حضرتا عدهٔ زیادی غوغا و شورش برپا کرده نان می خواهند . شاهزاده گفت : بسیار خوب نان بایشان بدهید . سرباز گفت . والا حضرتا محتکرین جز بقیمت گزاف گندم نمی فروشند شاهزاده گفت : بروگم شو: ازملکه بپرس من خسته‌ام. سرباز گفت والا حضرتا ملکه تاپیش‌از غروب کسی را بار نمی‌دهد . شاهزاده گفت من چه کار کنم ؟ برو وزیر را ببین ! سرباز سلام داده رفت . دختر که باین اوضاع می‌خندید لب هایش آماجگاه بوسه‌های شاهزاده گشته بعد ازبوسیدن فراوان دختررا پائین آورده گفت : معشوقه عزیزم بیا برویم : پس‌ازرفتن آن‌ها بهرام آمده‌پس‌از این که اطراف رابخوبی ملاحظه کرد بر تخت رفته براحتی نشست اتفاقاً ملکه وارد شد بهرام ازترس به‌تندی پائین آمده وتعظیم نمود . ملکه که می‌خواست خیام را ملاقات کند بهرام را در مقابل خود دیده رو ببهرام کرد گفت : چطور ! بچه جرات بتخت سلطنت بالا رفتی ؟ بهرام گفت کسی که عاشق شماست هیچ تقصیری متوجه اونیست وملکه را در

غوش گرفته بوسید بدیدن این معاشقات خیام با لباس ساده سفری
لو آمد صدای مهمیزهایش این عاشق و معشوق را مضطرب ساخت .

بهرام از ترس شمشیر را کشیده بطرف خیام حمله ور شد .
سر گفت شاهزاده دست نگاهدار . بهرام با اشاره ملکه شمشیر را در
لاف برده ساکت ایستاد . عمرخیام به آرامی جلو آمد و گفت علیا
ضرت برای پارهٔ از امور سیاسی می خواهند با من مذاکره کنند
ن شما بیرون روید !

بهرام باشاره ملکه خارج شد ، ملکه آهی کشیده وانگشتان
یف را حرکتی داده گفت : خیام از من چه می خواهی ؟ خیام
ظیمی نموده گفت: علیا حضرتا خودتان احضار فرمودید . ملکه سر تا پای
یام را نگریسته گفت : چرا لباس سفر پوشیدهٔ خیام باز تعظیمی
وده گفت : علیا حضرتا خودتان باین امر راضی بودید . ملکه گفت :
هرگز چنین چیزی نگفته و نمیدانم .

خیام گفت : حیف است که زن خوشگلی چون شما مخالف ضمیر
رد سخن راند - علیا حضرتا چشمانتان به رفتن من رضایت داد .
م مرخصی خود را مثل این که با مرکب روی کاغذ نوشته شده
شد ازچشمان شما خواندم . ملکه گفت : بسیار خوب حالا بکجا
روی ؟ خیام گفت : برسر آنم که جهان را با جهانجوی غافل
ذارده - حشمت و بزرگواری و جلال وجبروت را ترک گفته مثل
م پیشین بصحنه پهناور دشت راه سپر شده و الطاف عالی را که
در بتحمل آن ها نیستم از لوحه ضمیر دور کنم ملکه باآهنك زیری
فت : چطور می خواهی درصحنه پهناور دشت رهسپری شوی ؟

خیام گفت : علیا حضرتا خانه من در نزد شما ویرانهٔ

بیش نیست ولی در نظر من از قصور رفیعه بالا تر است
ملکه گفت : پس از طی دشت و بیابان بکجا میروی ؟ چند لحظه این
دو نفر مثل دو مبارز و هم آورد یکدیگر را می نگریستند . بالاخره
ملکه خندید و گفت : تصور میکنی که جاسوسان من کور و کرند و
من نمی دانم که بیابان ! دشت پهناور ! کجا است ؟! خیام گفت
باشد - من پیش کسی می روم که در انتظار من است . ملکه از روی
حسد گفت : شنیده ام دختران میفروش باوفا میباشند ! اگر چیزی
پیش از رفتن داری بگو ،

خیام تعظیمی نموده گفت ؛ علیا حضرتا البته هیچوقت از اندرز
های من متضرر نشده اید لذا بشما میگویم اوضاع ایران فوق العاده
وخیم است و تنها کسی که قادر بنجات مملکت میباشد ابوعلی نظام الملك
است - من پیش از غروب آفتاب می روم پس ابوعلی را بهمان
شغل اولی ارتقاء بده - امید وارم خداوند طول عمر بحضرتت
عنایت فرماید .

ملکه گفت : در امان خدا . . . اما . خیام گفت : اما چه علیا
حضرتا ؟ ملکه سر را تکاندداده گفت : افسوس که دشت امید تو
زیر شن وریك فرو رفته است ....

دخترك میفروش دو شب پیش وفات کرد . عمر باضطراب گفت:
چطور این خبر بشما رسید در صورتی که هفت روز باید تاخت تا
به نیشابور رسید . ملکه جوابی نگفت . خیام گفت : اگر زندگی را
دوست داری راست بگو و همینطور بطرف ملکه رفته گفت آ یا تو
این جنایت را مرتکب شدهٔ ؟ راست بگو و الا به جهنم واصل
می شوی !

پس شمشیررا کشیده بطرف ملکه رفت . همینکه نزدیک شد
شمشیر را شکسته وقطعات آخر آنرادور انداخت و گفت : علیاحضرتا
دراین لحظه عقل از سرم در رفته بود ونمیدانستم با کی طرفم . ملکه
تبسمی نموده گفت : عمرخیام من نیز اشتباهاً دروغی گفتم خیام بملکه
سلام داده و بیرون رفت .

فصل چهل و ششم

دشنه میناکاری شده در محله کوزه گران

در کوچه تنگی از محله کوزه گران شهر مروشاگرد کوزه گری
درمیان کوزه های بزرگ و کوچک بساختن کوزه مشغول بود عده از سپاهیان
دختر زیبائی را بعنف گرفته و میبردند ناگاه سرهنگی از مستحفظین جلو
آمده وبه آنها گفت : دست از این حرکات بردارید زیرا ملکه دوباره
نظام الملک را بصدارت برقرار نمود و اکنون از اینجا عبور نموده
در میدان عمومی اورا معرفی می کند . نظام الملک فرمان داده که
سربازان از جاهای خود خارج نشوند ، پس زود به محلهای خود
برگردید ، سربازان سلام داده ورفتند . دختر که خود را آزاد دید
چون گنجشک فرار کرده و دوباره جلو دکان کوزه گر خلوت شد .
درخلال این احوال پیر مرد کوزه گر رسیده و شاگردان را ندیده
گفت: تو که تنهائی سایرین کجا رفته اند . این بدجنسها برای بیکاری
پی بهانه میگردند ! شاگرد جواب داد عذر آنها موجه است زیرا
برای تماشای نظام السلطنه رفته اند . پیر مرد گفت اگر میدانستم تو
طرفدار آنهائی چیزی نمیگفتم . شاگرد جوان به استاد گفت : ساکت
باش زیرا دومردسفید پوش ازاینجا گذشتند دیدی یا خیر ؟ میگویند:

اینها از فدائیان حشیش خوارانند ! پیر مرد گفت : فدائیان ! حشیش خوارگان ! جوان گفت : آهسته حرف بزن که صدای ما را نشنوند ، کوزه گر خود را پشت خم ها مخفی ساخت .

یکی از فدائیان بدیگری گفت : باید درضمنی که نظام الملك میگذرد اورا بکشی - نظام الملك تنها کسی است که براسب عربی سفید سوار است و پیشاپیش همه راه میرود ، جمعی از سپاهیان مسلح بحفاظت او مشغولند فدائی دومی گفت : باید اورا با تبر کشت ؟ اولی گفت خیر : « بااین دشنهٔ مینا کاری شده باید اورا بکشی - آقا و خداوندگار ما حسن صباح چنین اراده فرموده که پس از ختم عمل دشنه را بخودشان مسترد نمائیم . آن را گرفته و مخفی کن . فدائی دومی گفت : پس اینقدر باید سرعت عمل بخرج بدهم که پیش از کشته شدن نظام الملك کشته نشوم . همینکه زنی از دریچه بتو اشاره کرد وظیفه خود را انجام بده و اگر محصور شدی دشنه را به پشت سر بیانداز زیرا یکی از مستحفظین آن را بمن خواهد رساند . دیگری گفت خدا حافظ برادر شاید این آخرین دفعه باشد که آفتاب را می بینم . اولی گفت : شاید پیش از فرا رسیدن شب یکدیگر را در بهشت جاویدان ملاقات کنیم . خدا نگهدار . پس از رفتن آنها دو نفر از پشت خم ها بیرون آمدند - جوان گفت : استاد من تصور نمیکنم اینها مردمان خوبی باشند .

پیر مرد گفت : بعقیده من هردو نفری که نجوی کنند مردم خوبی نیستند زیرا برای آزار دیگران نقشه می کشند ، پسرك گفت : همینقدر میدانم که اینها بیگانه اند و منهم از بیگانه خوشم نمی آید بخصوص وقتی از سفید پوشان کوهستان باشند . پیر مرد گفت « چه ! سفید پوشان

کوهستان . جوان گفت :آری پیروان حسن صباح . پیرمرد گفت :
فدائیان ـ کوهستان حسن صباح را من می‌شناسم شاگرد با تعجب زاید
الوصفی گفت : شما حسن صباح آلت اجرای شیطان را می‌شناسید ؟
پیرمرد گفت : بله می‌شناسم - در آن روز من جوان بوده و برای خود
آدمی بودم ـ آه دریغا جوانی؛ دریغا جوانی ! در همان میخانهٔ که
من می رفتم آن ها مثل کره اسب افسار گسیخته می آمدند . حسن
صباح ازهمان اول بهیچ چیز اعتنا نداشت این نظام الملك که امروز
بر مسند صدارت ایران قرار گرفته نیز جزء آن ها بود . راستی
چقدر مایه تعجب است که امیر عمر از همان روز اول اورا نظام
الملك می نامید .

شاگرد گفت؛ استاد عمر خیام ؟! پیرمرد گفت : بلی عمر خیام
بهترین و داناترین آن ها. شاگرد با تعجب گفت : همان عمر خیام که راجع
بکوزه شعر گفته !

پیرمرد گفت : آری همین کسی که بتو علم کوزه گری را آموخت
بارها باخیام باده گساری کرده ـ راستی راستی وقتی یادم بشوخی ها
و مزاح هایش می‌افتد تاسف می خورم زیرا این ها همه خاطرات
جوانی است . شاگرد گفت : همین خیام است که تقویم را بطرز دیگری
تنظیم کرده . استاد گفت : آری علاوه بر تبحر برعلم نجوم و هیئت
در شعر وشاعری قریحه سرشاری دارد ـ چقدر شعر در خصوص می
لعل و لب لعل گفته ؟

صدای طبل و شیپور بلند شد وآمدن ملکه را خبر می‌داد ـ
جمعی با سرعت گذشتند عده کثیری از مردم برای تماشا جمع شده
بودند فیل هائی که یکی از آن ها حامل ولیعهد بود گذشت : کجاوه

ملکه را نیز آوردند . ناگاه ولوله وهیاهوئی تولید شده مردم بهر طرف فرارمیکردند . ملکه امر بایستادن داد ، پرده های کجاوه را کنار زده گفت : ببین چرا مردم فرار می کنند ؟ یکی از درباریان مردی‌را برای سؤال نگاه‌داشت ولی آن‌مرد از بس‌دویده‌بود قدرت تکلم نداشت . در این اثناء عباس شمشیر دار (سلاح دار) نظام الملك باتفاق عدهٔ از سپاهیان مسلح وارد شد ، و شمشیرخون آلودی را از غلاف در آورده به ملکه نشان داد . ملکه از کجاوه پائین جسته پرسید : چرا خون‌آلودی ؟ شمشیردار (سلاح دار) گفت : علیاحضرتا یکفدائی را کشتم ودیگری فرار کرد

ملکه گفت : فدائی یعنی‌چه ؟ شمشیردار گفت : یکی‌از تابعین حسن صباح لباس سبز حاجیان را پوشیده و برای کشتن نظام الملك در سپاهیان داخل شد

ملکه گفت : مگر من نگفتم نظام الملك سوار فیل‌و پسرحسن نقاب بررخ افکنده سوار اسب عربی‌سفید شود . شمشیر دار(سلاح‌دار) گفت : امر شما اطاعت شد و فدائی پسر آقای خود را کشت و من فدائی قاتل‌را بدرك فرستادم امادیگری فرار کرد . ملکه گفت : چطور گریخت ؟

جواب داد : یکی از مستحفظین خیانت ورزید و الا پس‌از کشتن سبز پوش سفید پوش را هم می کشتم . سبز پوش برای بردن دشنه جلو آمد و من اورا فرصت‌ندادم این‌هم‌دشنه است ملکه گفت : آه این همان دشنه زهرآلود است ! پس خندیده گفت : کسی که بخواهد باخبث طینت بسلطنت برسد سزایش این است !

شمشیردار گفت : علیا حضرتا تا جان نثارانی چون چاکر

ملتزم رکاب شما است دل واپس نباشید . ملکه گفت : برو بنظام الملك بگو که حسب الوعده الان من برای معرفی تو می آیم و بتمام مملکت خبر دهید که هرجا یك نفر فدائی ببینند بقتل رسانند ؛ جوان که تا بحال زانو برزمین زده بود برخاست ، ملکه باور کرد و گفت : پس از منصوب شدن خواجه بصدارت ، تو به نیشابور رفته ومنزل خیام را پیدا می کنی و از طرف من به او می گوئی . این یادگاری حسن صباح است که پسر خود را با آن کشت تو هرچه می خواهی با آن بکن .

فصل چهل و هفتم

اسب که شل شد باید پیاده رفت

تیرگی ارغوانی رنگی شهر با عظمت نیشابور را فرا گرفت و برج و باروی آن رؤیا مانند از نظر می گذشت . در جادهٔ ک بطرف شهر می رفت یك روستائی و نوکر خیام پیاده راه میپیمودند در پشت سر آن ها گرد وخاك زیادی بلند شده بود نوکر از روست پرسید این شهر نیشابور است ؟ روستائی جواب داد : آری ؛ نوک گفت : از این جا تا آن جا چقدر راه است ؟

روستائی جواب داد : چون پیاده راه می پیمائی مثل م پاسی از شب گذشته آن جا می رسی ! جوان گفت : دو فرسخ با اسـ شل شده خویش راه پیموده وتاممکن بود گرد فرو بردم . روستا گفت : اگر کمی زودتر می آمدی سوارانی که از این جا گذشتند ت میبردند والان راحت بودی

جوان گفت : تو باغی را که نزدیك امامزاده محمد محر

است می‌دانی ؟ پیرمرد گفت : آری می‌دانم و هرشب نوای سه تاری را که بانغمهٔ ملایمی توأم است شنیده‌ام ، جوان گفت : چه اشعاری را می‌خواند ؟ مرد جواب داد : رباعیات بلبل خوش الحان ایران عمر خیام را ، جوان گفت : مرا آن‌جا میبری ؟ پیرمرد گفت: آری ترا میبرم ولی قول نمی‌دهم که آواز را هم بشنوی ! جوان گفت : چرا؟ روستا گفت : چندشب است هیکل‌های سفیدپوش به‌آن جا ترددمی کنند. جوان گفت : درهرصورت مرا آن‌جا ببر بعد شمشیرخود را بیرون کشید این حرکت ازنظر روستائی مخفی نماند .

روستائی گفت : بسیارخوب ترا میبرم و همچنانیکه توشمشیربروی آن‌ها میکشی منهم باتیر و کمان به‌آن‌هاخدمت میکنم!

غلامبچه گفت : تو تیراندازی می‌دانی ؟ روستائی گفت : اوه - رهنگام جوانی من جزء مستحفظین خاصه بودم از این جهت است که می‌گویم تواز قصر سلطان آمدهٔ . درهرصورت امشب باید دست سلحه برد . جوان گفت : چرا ! روستائی گفت ؛ ازطرف اعلیحضرت سرشده که امشب همهٔ فدائیان هرجاباشند قتل‌عام‌شوند . غلامبچه گفت: ں بدویم تازودتر ازاین فیض‌عظمی بهره‌مندشویم .

روستائی خندید و براه افتاد .

فصل چهل و هشتم

فدائی نمیتواند زنی را فریب دهد .

شبی فرح‌انگیز ونشاط‌آور درباغ عمر خیام ماه درخشیده و ، را بسرزمین پریان تبدیل کرده بود ، دروسط سبزه ها درکنار اد دریاچهٔ قرار داشت که چون آینه صیقلی بنظر می رسید .

در میان سبزه ها کنار دریاچه نشیمن سنگی که بالشهای سبز و آبی بر روی آن قرار داشت مشاهده میگردید و در روی بالشها سه تاری گذاشته شده بود. نسیم شبانگاهی گلها را حرکت داده عطر آنها را به اطراف منتشر می‌ساخت. بلبلی نیز بنغمه سرائی مشغول بود. ساقی نشسته و به شیرین زبانی دخترش گوش میداد، دختر پرسید: مادر جان پدرم چه وقت می آید؟

ساقی گفت: عزیزم اگر خلف وعده نکند شب چهاردهم ماه اینجا ست.

دختر گفت: مادر جان مگر امشب شب چهاردهم نیست ساقی گفت: چرا! دختر گفت: پس حتماً امشب پدرم از بیابان می آید! خواهش می کنم وقتی رسید مرا بیدار کن ساقی اورا در بغل کشیده گفت: عزیزم هرچه بگوئی اطاعت میشود بچه خمیازهٔ کشیده گفت نمی‌دانم پدرم مرا دوست دارد یا خیر؟

ساقی خندیده گفت: خوابت می آید. دخترك دست را روی زانوی مادر گذاشته گفت: چرا پدرم اینقدر در بیابان معطل‌شده؟

ساقی گفت. نمیدانم! دختر گفت: مگر پدرم بیابان را از تو بیشتر دوست دارد البته همان اندازهٔ که من تورا دوست دارم او هم دوستت خواهدداشت...پدرم حتماً ترا بیش ازبیابان دوست دارد.

مادر گفت: اگر امشب پدرت در بیابان بخوابد دشمن بیابان میشوی؟ دختر گفت من از بیابان متنفرم، ساقی گفت: عجب: از بیابانی که پدرت درآن است متنفری؟ دختر خمیازه می کشید: ساقی اورا بروی بالشها خواباند و قول داد درموقع رسیدن پدرش اورا بیدار کند. بچه دستها را حمایل مادر کرده و اورادرآغوش کوچك

خود فشرد ولی کم کم بازوانش سست شده بروی بالش افتاد ساقی سه تار را در دست گرفت که بنوازد ولی سفید پوشی از جنب او گذشت لذا برخاسته و نقاب برخ افکند؛ ساقی به سفید پوش رو کرده پرسید: با چه جرأتی بدون اجازه در باغ عمر خیـام وارد شدی ؟ از کجا رموز باز کردن در را یاد گرفتی . سفید پوش گفت :

ساقی خانم نترسید من از طرف قادر مطلقی آمده‌ام که میخواهد تورا با نفاس طیبه خویش بزرگوار و با برکت سازد . ساقی باو نگریسته گفت : تو کیستی اگر ازجانب فرمانفرمای مطلق دنیا آمدهٔ چرا چون دزدان وارد شدی ؟ مرد کلاه و لباس سفید خویش را دور انداخته . و گفت : من رسولی بیش نیستم و مجبورم پیغام آقای خود را بتو رسانده جواب گیرم .

ساقی بخشونت گفت : آیا از جانب عمر خیام پیغام آوردهٔ ؟

فدائی خندید و گفت : « عمر خیام وقت رسول فرستادن پیش تورا ندارد ! او با ملکه معاشقه می کند شوهر تو قانون گذار ایران شده . ساقی شانه ها را حرکت داده گـفت : « پس از جانب چه کسی برسالت آمدهٔ ؟

مرد گفت : از جانب امیر حسن صباح امیر و فرمان فرمای کوه نشینان آمده ام .

ساقی گفت : مرا بساکنین کوهستان کاری نیست .

فدائی باغرور تمام گفت : آقای من امیر مملکت قشنگی است که زیباترین زنان جهان در آن ساکنند ....

ساقی حرفش را بریده گفت : خاك برسر چنین مردی که او را بواسطه غلبه و تسلط برزنان توصیف می کنی فدائی

گفت ؛ او رئیس مردان مهیبی است که از برای اجرای کوچکترین کارهایش جان فدا می کنند . ساقی گفت : پاداش جان فشانی های اتباع اوچیست ؟

جواب داد : « در عوض این جان فشانی ها خواب و رؤیاهای شیرینی می بینیم »

ساقی گفت : « پس حشیش آقایت را به این پایگاه رسانده است !

فدائی جواب داد ؛ او در همه چیز بزرگوار و کریم است الا عفو واغماض . ساقی گفت : تو بواسطه بیهوشی و گیجی که پیدا می کنی خود را مرد خطرناکی می دانی . چون بدون اجازه وارد منزل زنان عفیفه می گردی خود را متهور وبا جرأت میپنداری !

فدائی گفت : همان طور که عرض کردم ما سوگندیاد کرده ایم که هرچه امیرمان بفرماید اجرا کنیم ، ازاین جهت است که اکنون خدمت شما آمده ام ، ما هیچ وقت آداب و رسوم را مراعات نمی کنیم و درصورتیکه راه ازبرای ما مسدود باشد بیراهه بازخواهد بود . آقای من بر جمهور خلایق و شاهان و امرا حاکم است ، شهریاران با تخت و تاج سر در مقابل اوامر او فرود آورده و قدرت اذیت وآزار سفیدپوشانش را ندارند .

ساقی خندیده گفت : شاهان این قدر هم ترسو نیستند ـ فدائی گفت : خانم ؛ همه موجودات وکائنات ازامیرحسن هراسانند زیرا کسی که جان خود را در معرض خطر اندازد می تواند ریش سلاطین را بازیچه خود قرار دهد . ساقی گفت : تو بعضی کلمات

بی اساس‌را حفظ کرده برخ من می‌کشی ! خوب فکر کن اگر اوامر آقایت را انجام ندهی سزایت مرك است . اگر انجام دهی بدست مردم کشته خواهی شد پس بچه مناسبت مرك‌را اختیار نکردهٔ مگر تو چون سنك اراده نداری؟فدائی جواب داد مخالفین او ببد ترین مرگی گرفتار می شوند ، از طرفی برای خدمت‌گذاری اوسوگند یاد کرده‌ایم.

ساقی گفت : تو می‌خواهی با این لاف و گزاف واکاذیب‌زنی چون مرا بترسانی؟ عجب دیوانهٔ هستی؟!

فدائی گفت : ساقی اگر بنا بودترا بکشتم هیچگونه تشبث تو مثمر ثمری نمیشد

ساقی گفت: شما بنده ترس و خوفید ، شما کینه وتنفر را اختیار کرده‌اید که انسان را زرخرید دیگران می‌کند . چیزی‌که انسان را آزاده می‌گرداند محبت است و بس؛کسی که بواسطه بیم وترس کاری می‌کند همیشه بنده آن خوف نهانی است ، افکار وی متوجه مرك است زیرا درهمه جا برای درآغوش گرفتن اوحاضراست ، از برادری و دوستی با مردم ترسان است زیرا نفرت موجب تفریق است نه توحید واما برادری و محبت باعث گسیختن قلادهٔ عبودیت و بردگی می شود دوستی بامردم بیشتر جرأت وشجاعت لازم دارد تا دشمنی، کسی‌که لاف شجاعت و جرأت می‌زند باید بهیچ کس وهیچ چیز مقید نباشد . فدائی گفت : خانم ما که بحث فلسفی نداریم — بزرگواری وقدرت امیرحسن اظهرمن‌الشمس است

ساقی گفت : این چه بزرگی و اقتداری است ؟ حکومت

جابرانه برمشتی بی‌خردان قابل اعتنا است ؟ خجالت بکش !
الان گورخر قبور سلاطین ماضیه را که اسامی آنها ازلوحه خاطرها
محو شده پایمال می کند قهرمانان و پهلوانان امروزمسخره
آیندگانند - وقتی فراموش می کنند که فاتحهٔ نثار قبرش نمایند -
ومدتی بعد اسم او از دفاترقلوب حذف میکردد ! مرد گفت من اینها
را نمی‌فهمم سفید پوشان باپنجه های قوی خویش موانع ومشکلات
را درهم می‌شکنند و بهرجا که بخواهند قدم میگذارند زیراروح
آن ها بامرك عجین شده ، هیچکس جرأت جسارت به آن‌هارا ندارد .
اگر این فرمانروائی نیست پس فرمانفرمائی چیست ؟ ساقی گفت :
آیا خدمت کردن ببزرکان شخص را بزرك می کند ؟ توهمه‌اش از
سخت جانی و تهور خویش سخن میگوئی! اگر حقیقتاً قدرت داری
خودرا آزاد ساز - تو میگوئی ما بسهولت مردم را می کشیم .
اما آیا درصورتی که نمی توانی جان دهی چگونه جان می گیری .
سگان شکاری هم ممکن است روزی صد حیوان را بکشند ولی آیا
می توانند یك حیوان بسازند ؛ با وجودی که قلاده بر گردنت
افتاده و در میان سگان می دوی بکار های خود مباهات می کنی ؟!
فدائی گفت ؛ هنگامی که ما پا بمملکتی می گذاریم سلطان آن مملکت
بخود می‌لرزد !

ساقی گفت : تو مرد مستبد و متعصبی هستی که می‌خواهی با
گفتن مشتی لاطائلات زنی را بترسانی ولی حقیقت این است که سلاطین
نمی‌ترسند . فدائی گفت :

ساقی شما مجبورید امشب با من بیائید ساقی بروی یکی از
بالش ها نشسته گفت : عجب تو می‌خواهی مرا درقفس مقید سازی!

تو می‌خواهی زنی را که با عشقی ساده ومحبتی بی‌آلایش در گلستانی مصفی بسر برده بقلمرو عفریت‌ها ومملکت حسن بری که درمیان کینه ودشمنی زیست کند! پس برو بحسن بگو ساقی نمی‌آید ! فدائی گفت : اگر برضایت نیائی تورابعنف خواهم برد .

ساقی گفت : اگر مرا بعنف بردی من ملکه تو شده وآن وقت بدارت می‌آویزم . فدائی گفت :آری تو برای فرمانفرمائی بر اسماعیلیان خلق‌شدهٔ پس بیا بکوهستان برویم- ساقی گفت : اگر من ملکه شوم ترا میکشم واگر نیایم هم کشته می‌شوی پس‌بهتراین‌است شق دوم را اختیار کنی .

مرك از دو طرف برای تودهن گشوده پس تو که لاف مردی می‌زنی یکی را انتخاب نما . فدائی که مشغول جمع کردن لباس‌بود گفت : وقت گذشت پس باید برویم ولی ساقی گفت : بالا پوش سفیدت را نپوشی و الا کشته می شوی . فدائی بالا پوش را رها کرده گفت:-خانم این دفعهٔ نوبت تهدیدشما ست ؟! ساقی گفت : مگر صدا را نمی‌شنوی این ها تیراندازان سلطانند از کجا که ترا نکشند . فدائی گفت: عرض کردم هرچه زودتر کشته‌شوم زودتر ببهشت می‌روم ساقی‌جواب‌داد:- قصد من این است که زنده‌بمانی ،فدیه وخونبهای تو چیست ؟ فدائی جواب داد : دشنهٔ است دسته عاج و تیغه مینائی که متعلق به امیر ما ست ، مراجعت بدون‌آن ومرك من یکی است !ساقی گفت : برو وزنده‌بمان این‌هم سلاحی که می‌خواهی؛مرد بسیارمتعجب شد وگفت ؛ این حربهٔ است که بحکم امیرما بزرگترین رجال ایران کشته‌شد، ساقی گفت :بروبه امیرت بگو تو می‌خواستی‌بزرگترین رجال

ایران را بکشی خوش بختانه نقشه های تو بدست زنی باطل شد و بجای نظام الملك پسر تو کشته شد، بگو زنی که این یادگاری نفیس را بتو تقدیم کرده میگوید : تیغهٔ آن مثل عقلت کج است ودست خودت را مجروح می‌نماید .

خنجر را به‌آقای خودت بده و اگر من بعدهم بخواهی از او اطاعت کنی مختاری.

در این گفتار بود که کسی حلقه بردرزد ، فدائی گفت : ساکت باش در می‌زنند- ساقی گفت : آقای فدائی باجرأت وشجاعت ! به‌این زودی متوحش شدی ؟ صدای جمعیت در پشت در شنیده می شد ، ساقی گفت ؛ ملکه حکم کرده که در همین امشب فدائیان را قتل عام کنند بنظرم این هیاهو برای این موضوع باشد. تو این جا باش تاوقتی بتو امر رفتن نمایم صدای منتقمین بسیار موحش بود ، ساقی رفت و در را باز کرد . یکی از سرهنگان با شمشیر برهنه داخل گردید و سربازانش در بیرون منتظر ایستادند . سرهنك پرسید : سفید پوشی این جا داخل شده ؟ ساقی گفت : خیر ، در بیرون در فریاد محو باد اسماعیلی بلندبود .

پس از رفتن سرهنك ساقی در را محکم بست . صدای اصطکاك فولاد وچکاچاك اسلحه بگوش می‌رسید . ساقی بر روی تختهٔ سنگی نشسته گفت ؛ شنیدی چه میگفتند ؟ صدای هیاهوی جمعیت شنیده می‌شد . ساقی گفت : رفقای توهمه در راه بهشتند ! ولی همچنانی که من تورا از بهشت نجات می‌دهم امیدوارم خداوند از بهشت حقیقی تورا نجات دهد ، پس حالا برو درسایه دیوارخود را مخفی ساز همینکه صدای سه تار را شنیدی دررا گشوده بیرون رو ولی

بطرف کاری رفقایت نروی زیرا آنرا آتش زدند ، ساقی بچه را گرفته بباغ برد وفدائی منتظر آهنك سه تار ایستاد همینکه سیمهای سه تار نوای شامگاهان را به اهتزاز وارتعاش درآورد دررا گشوده و خارج شد صدای شیرین ودلپذیر ساقی را می‌شنید ولی چیزی از آن نمی‌فهمید .

فصل چهل و نهم

آهنك دلپذیر سه تار و نغمات ساقی شنیده میشود

درباغ ساقی آواز خوانی وسازندگی را تمام کرده درنزدیك بچه دراز کشید که ناگهان درباز شده نوکر عمرخیام روی پنجه پا داخل گردید ، وزش نسیم شامگاهی باعث انتشار رائحه گلها بود ، نوکر گفت : امیر من ازهمین درآمدم ولی هرچه گوش فرا داشتم صدائی شنیده نمی‌شد ، عمر دررا بست وبسرعت بطرف نشیمن آمد وسه تار را افتاده دید ، بلبلی بنغمه سرائی پرداخت ، خیام گفت : با این نغمه شیرین ودلربا مرا استهزاء می‌کند . جوان گفت : آری مرغان آوازه خوان درفراق جفت خود نغمه حزن‌انگیزی می‌سرایند . خیام گفت ؛ تو دم در بقراولی بایست. نوکر ازسبزه ها گذشته بدر باغ رفت ، خیام گفت ؛ ساقی من اینجا هستم ! کجائی - کجائی ! ساقی ازخواب بیدار شد ودست برگردن عمر گذارده گفت: بسی از شب ها چنین تصور می‌کردم که تو در نزد من به‌آوازه خوانی مشغولی ولی همین که دستی را برای درآغوش گرفتن توجلو می بردم پنهان می‌شدی ! در این موقع دخترك بطرف خیام آمده دست های خودرا برزانوی پدر گذاشت .

خیام بچه را درآغوش گرفت و بساقی گفت محبوبه عزیزم ایندفعه خودم هستم که بخدمت تو آمده ام و هرگز از تو پنهان نمی‌شوم خیام انگشتان ساقی را گرفته و نوازش میداد . نوکر خیام از در بیرون رفته و آنرا ببست. ساقی آهی کشیده گفت :-

شنیده ام ازامرای مهم ایران شدهٔ ؟ عمر چانه را دردست گرفته گفت ؛ من آنروز ها را مقلدی بیش نبودم . خواه معشوق خواه عاشق گذشته است ، در دفتر قضا وقدر چنین نوشته بودند . ای کاش دست آن ملکی که مقدرات مرا نوشت می‌شکست . ساقی خیام را در بغل کشیده گفت : گمان نمیکنم کسی در روز جزا برعلیه تو اقامه دعوی کند . پس از ادای این کلمات اشك درچشمانش جاری گردید . خیام گفت : ای عشق میتوانی با بخت و اقبال توأم شده این خاطرات را ازلوحه فکرم محو کنی ساقی عزیزم تو نباید گریه کنی ساقی مگر تو بمزاح های من نمیخندیدی‌ودرسفر وحضر برای من آوازه نمیخواندی بیا محبوبم جام را پر کن تا ازغم گذشته وفکرآینده آزاد شوم .

ساقی اشك را خشك نموده گفت : ولی فردائی در پیش هست .

خیام خندیده گفت : فردا ! فردا ؟! فردا ممکن است با هفت هزار سالگان برابر شویم - دست برموی دختر کشیده گفت : فردای من وشما این است . ساقی جام شرابی بخیام داد وخیام آنرا لاجرعه سر کشیده ودور انداخت وگفت ساقی سه تار را بنواز - مدتی است که آواز دلپذیرت را نشنیده ام دلم از وحشت قصور سلاطین گرفت . رباعی آخری را بخوان . ساقی درکنار او نشسته به آوازه خوانی مشغول شد . گوئی قوای طبیعت اینزوعاشق بی‌آلایش را تهنیت میگفتند ساقی این رباعی را به آواز بلند خواند :

رباعی

روزی به دو نان اگر شود حاصل مرد وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

خیام بساقی گفت : این رباعی بسیار دلکش است بشرطیکه صدای خواننده چون صدای معشوقه ام لطیف و موزون و مطابق با قواعد موسیقی باشد.

کتاب نهم

همه مردند واز آنها شهرتی بیش نماند !

گام اول را با اندیشه نیک ـ گام دوم را با گفتار نیک ـ گام سوم را با کردار نیک برداشته داخل بهشت شدم (ضرب المثل فارسی)

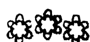
فصل پنجاهم

شیر وزن و روباهی به مغرب میروند

در قلعه مرتفع آشیان عقاب در میان کوه های ساحلی بحر خزر چراغ های آویز تالار سفید پوشان را روشن کرده از پشت پرده‌های بلندی که قسمت اندرونی و بیرونی قصر را از هم جدا میساخت برای اولین دفعه ناله های حزن آور وصدای گریه شنیده میشد ،

حسن صباح دراطاق مخصوص خود نشسته وبسوگواری مرگ پسر خویش مشغول بود . کسی که هیچگاه حزن و اندوه در قلب او رخنه نکرده بود واندوه ودرد مردم را حس نمیکرد اکنون درمرگ فرزند دلبندش سرشك خونین ازدیده میبارید عذاب روحی او بیشتر از این جهت بود که خودش اورا کشته است ، شاید نظام الملك ازاین قضیه

اطلاع داشته که بر فیل سوار شده و پسر حسن را بجای خود سوار کرده است • تمام تدابیر و زحمات وی بر باد رفت ، جراحت التیام ناپذیری بقلب وی وارد شده آنهم بدست خودش ! دشنهٔ که آلت قتل بود درجلو او قرار داشته ولکه های خون بر آن دیده میشد .



ابوعلی درهمان اطاقی که شب واپسین با عمرخیام بسر برده بود قدم می‌زد این اطاق بواسطه این که ابوعلی در آن مجدداً به مقام اولی خود رسیده فوق‌العاده محترم است ابوعلی در ضمن قدم زدن بستارکان نگریسته آه می‌کشید . درست است که اکنون دوباره لباس صدارت را به تن پوشیده ولی چقدر عظمت و جلال وی با عظمت و جلال قبل از عزلش فرق داشت ! . . . . شاه با رفتن کعبه عظمت وشوکت ایران را درهم شکست زحمات چندین پادشاه سلجوقی در نتیجه جاه طلبی زنی بهدر رفت دلیله برای اینکه قوه و نیروی شمشون را سلب کند موهای اورا چید (شمشون یکی از پهلوانان بنی اسرائیل است که هروقت مو داشته قوت داشته است وهمینکه موهای اورا چیدند سست شد !) ترکان خاتون هم برای پیشرفت خود نظام الملك را که قوه ونیروی ایران بشمار می‌رفت ازوزارت خلع نمود ، پس ازمرك شاه اگر این پسرك سست عنصر پادشاه شود سرنوشت ایران چه خواهد بود ؟ برکیارق اگرچه جوان است ولی ازکارهای او لیاقتش تمیز داده میشود .

آه - ابن خلع یك ماهه چقدر لطمه بمملکت وارد آورد ! آه حسن صباح هم نیرومند شده ! پس از رفتن شاه بمکه اقبال و بخت باین شریر روی آورد بطوری که اکنون کسی جرأت مبارزه

باو ندارد ـ عجباً مردم ازاو بیشتر بیمدارند تا ازسلطان ! آیا حسن قادر نیست در همین اطاق داخل شده اورا بکشد ؟

شاه ! اعلیحضرت ! که وحشت دهنده دلها و مغلوب کننده سلاطین بود اکنون ازحج برگشته دراصفهان بخوشگذرانی مشغول است ! آهوان بیچاره وزبان بسته را می کشد وشعراء اورا مدح میگویند ! بازشکر ایزدکه زبیده وبرکیارق وسنجررا پیشترآنجا فرستادم . تأسف و ندامت سودی ندارد باید هرچه زودتر دست بکارشد زیرا وقت قیمتی است ، پیش ازهرکار بایدغائله حسن رافرو نشاند والا کاری ازپیش نمیرود.

عاقبت الامر باسران سپاه و امراء مشاورهٔ نموده و لشکری کافی مهیا ساخت . پس بملکه اظهار داشت که خیال دارد خود به شخصه رفته وحسن صباح را مغلوب سازد . ملکه نیز پذیرفته وخود و تاج الملك نیز بهمراه او روان شدند ، نظام الملك علت آمدن ملکه را نمیدانست تاپکی از خواجه سرایان گفت : تاج الملك پسر خلیفه را توسط خواهر شاه تطمیع نموده که درسلطنت محمود با ترکان خاتون کمك کند ، شاه از اصفهان بسوی بغداد میرفت و ملکه میخواست شاه را دربغداد استقبال کند . پس از شنیدن اخبار ابو علی بخواجه سرا انعامی داده چیزی نگفت ـ در طلوع ماه شیر و روباه و زن زیبائی با قشونی جرار از مروخارج شدند.

فصل پنجاه و یکم

شیر وشاه بخواب ابدی فرو رفتند

قشونی که برای دفع حسن صباح فرستاده شده بود بطرف

الموت و کاروانی که ابوعلی و ملکه و تاج الملک و محمود با آن بودند برای ملاقات شاه ببغداد پیش رفتند . قشون بتسخیر آشیان عقاب موفق نشد زیرا حسن این حمله را پیش بینی کرده وسایل دفاع را فراهم آورده بود . خبر شکست سپاهیان بنظام الملک رسید . شکست بیشتر باعث شهرت حسن صباح گشت . ابوعلی با چشمانی که همه چیز را تیره و مبهم میساخت بوخامت اوضاع می نگریست . بنائی را که با خون دل و اشک چشم و هزاران زحمت و شب نخوابی ساخته استوار داشته است ویران می شود ولی تصمیم او محکمتر شد و بطرف اصفهان رفت . شاه با کمال محبت از او پذیرائی نموده از دیدنش فوق العاد خوشحال بود



موکب باشکوه سلطان بتأنی و آهستگی بطرف بغداد میرفت شاه بشکار رفته بود ابوعلی در نهاوند هنگام غروب آفتاب امر بتوقف داد . ماه رمضان بود و نظام الملک برای افطار بخیمه خویش میرفت ناگاه جوانی از اهالی دیلم برای تظلم پیش آمده غلامبچه عمر خیام نیز در آن جا رسید نظام الملک بواسطه پیری و روزه بشانه غلامبچه تکیه داده بود ، همین که شاکی پیش آمد سر را بلند کرده برای اصغای شکایت وی حاضر شد . جوان دیلمی تعظیمی کرده و ورقة بدست خواجه داد ، چون ابوعلی برای گرفتن آن ورقه دست دراز کرد ، جوان مزبور دشنة بیرون آورده وچند ضربت سخت در سینه خواجه وارد کرد . ابوعلی برزمین افتاد ، نوکر خیام حربه را از دست جوان گرفت وبطرف نظام الملک خم شد . جانی پس از کشتن بزرگترین و مدبرترین وزرای ایران واعظم رجال عصر از حیث

سیاست و مملکت داری مقداری مویز وقرص نانی ازجیب درآورده روزه خود را گشود وبسپاهیانی که اورا احاطه نموده بودند توجهی نداشت . نوکر خیام هرچه کوشید که زخم ها را ببندد میسر نشد و خاك اطراف گـل گون گردید . در لحظات واپسین عمر، نظام الملك سر به گوش نوکر خیام برده و بااوصحبت داشت :

سلطان ازشکار برگشت ، درباریان برای رفع غم واندوهش لاشه آهوان بیچاره را جلوی اوآوردند . ازدیدن آن ها اندوه ملکشاه افزون گشت . وحکم داد برای هرآهویك اشرفی بفقراء بخش کنند شاه بسیار اندوهگین بود وسررا پائین انداخته بخیمه خود شتافت وهمین که روی کرسی نشست کاغذی را دید که مخفیانه آن جا انداخته بودند پس آن را گشوده اشعار مؤثری را که امیر معزی چکامه سرای حساس آن وقت سروده بود خواند :

کی توان گفتن که شد ملك شهنشه بی نظام
کی توان گفتن که شد دین پیمبر بی قوام
کی توان گفتن که شد صدر زمان اندر زمین
کی توان گفتن که شد بدر زمین اندر غمام
قهر یزدان نرم کردش آنکه بودش دهر نرم
چرخ گردان رام کرد آنرا که بودش بخت رام
عالمی دریك زمان معدوم شد دریك مکان
امتی دریك نفس مدروس شد دریك مقام
شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار
شد بکام دشمن آن کو دید دشمن را بکام
در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد
بس شگرف و محتشم صیدی درافتادش بدام

آن که بودی روزگارش باصیام و باصلوت
روزگارش منقطع شد درصلوت و درصیام
آنکه بودی چون حسام اندر بنان او قلم
خون همی گرید قلم درفرقت اوچون حسام
آنکه خصمان در پیام او همی عاجزشدند
گشت عاجزچون بجان او زمرك آمد پیام
ای جهان بی وفا رنج بصر کردی حلال
تا فروغ طلعت او بر بصر کردی حرام
آنکه تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش
تیغ کین اندر هلاکش بر کشیدی از نیام
آنکه بود اندر وزارت بی ملام و بی ملال
از ملال عمر او گشتی سزاوار ملام
از حیاتش جان خاص و عام سخت آسوده بود
وز وفاتش سخت شوریده است شغل خاص و عام
بود حلمش خاك و جودش آب و هست اندر غمش
خاك بر فرق کفات و آب در چشم کرام
راست پنداری خلایق درمنامند از قیاس
وین شگفتی ها همی بینند گوئی در منام
ای وزیر شاه عالم بردی از عالم علم
وی قوام دین شدی در پرده تاروزقیام
ای به امر و نهی کرده بر سر گیتی فسار
کرد عزرائیل ناگه بر سر عمرت لگام
شد وزارت بر تو گریان بر بساط تعزیت
شد کفایت بی تو گریان در لباس احتشام

نه ببالد چون تو در باغ ظفر سرو بلند

نه بتابد چون تو در چرخ هنر ماه تمام

مرگ تو پرگار شیون گرد ملك اندر کشید

هم انام است اندر این پرگار و هم شاه انام

آن که پیوسته بمدح تو زبان برداشتی

خشك دارد بر مصیبت ز آتش هجر تو کام

با دریغ و حسرت تو در غریو افتاده‌اند

بی‌نهایت خلق از فرزند و پیوند و غلام

زعفران و نیل سودستند گوئی کز صفت

رویشان مرزعفران گونست و لب‌ها نیل فام

گر نبود اندازه عمرت مدام اندر جهان

شکر آثار تو خواهد بود تا محشر مدام

باد شخصت را نثار از حامل عرش مجید

باد روحت را سلام از خازن دارالسلام

دست حسرت جامه صبر معزی چاك کرد

تا جهانی را معزا کرد حی لا ینام

(معزی)

ملکشاه پس از خواندن اشعار و اطلاع بر واقعه قتل وزیر خود فوق‌العاده محزون گردید. مردم پس ازشنیدن این مصیبت عظمی لباس عزا بتن پوشیدند ولی تأسف هیچکس باندازه شخص شاه نبود . پس از اطلاع یافتن بر این خبر شاه راه بغداد را پیش گرفت به تأنی پیش می‌رفت پس از سی و شش روز نزدیك بغداد رسید . شاه برای مشغولیت و رهائی از بند افکار فرمان شکار داد . با جمعی از ملتزمین بازها را برداشته

بشکارگاه رو آورد .

ناگهان درمیان امواج اشعهٔ خورشید مردی بیابانی نظیر همان مردی که درنیشابور جلوی پدر اورا گرفت ظاهر گردید ، ملکشاه لگام اسب را کشیده ایستاد . آن مرد دست بسوی سلطان دراز کرده گفت : « **وای برحال ایران ! خداوند موهبت عظمائی را که بتوارزانی داشته بود ازتو گرفت - این شکار بازپسین تو است !** »

شاه کیسهٔ پر از زر به آن مرد داد مرد آن را برداشته وقهقهه کنان دورشد . شاه دیگر بشکار نپرداخت . بخود دشنام میداد زیرا آن طوری که باید وشایدقدروزیر عالیمقدار خود را ندانسته بود . از سرزمینی که برادرش بخواب ابدی فرو رفته بود چشم برنمی داشت علت شکست سپاهیان خود را ازساکنین آشیان عقاب دانست وتصدیق کرد که نسیم فتح وفیروزی که تاکنون بر پرچم سلاطین سلجوقی وزیده است دراثر تدابیر آن راد مرد بود . دراین موقع آهویی جست وخیز کنان درجلو شاه ظاهرشد . شاه تیری بچله کمان گذارد ولی ناگهان پشیمان شد واسب راهوارا بطرف اردوگاه چرخانید . افق ارغوانی رنگ جلوه می کرد ، شاه ازاینکه بحرف زنی گوش داده است پشیمان بود . لاشخورها دور بیرق می گشتند !

نزدیك غروب آفتاب بود که غفلتاً شاه از اسب برزمین افتاد : ملازمان اورا درکجاوهٔ گذارده بخیمه زرنگار بردند ، وبواسطه تب شدیدی که براوعارض شده بود در ۱۶ شوال ۴۸۵ یعنی ۳۶ روز پس ازقتل خواجه دنیارابدرود گفت



فصل پنجاه و دوم

شاه جاوید باد

ترکان خاتون درقصرخلیفه بغداد روی آخرین پلهٔ که بخارج راه داشت ایستاده بود. درباریان کجاوهٔ را احاطه کرده در انتظار ملکه ایستاده بودند؛ بنابود ملکه در کجاوه نشسته به استقبال شاه برود: دراینموقع یکی از مستحفظین خاصه شاهی جلو ملکه آمده زانو بر زمین زد و گفت:

نظام الملك کشته شد! - شاه مرد! ملکه ازغصه نزدیک بود بیهوش شود ولی اطرافیان او را ازافتادن مانع شدند، پس دست بیقه برده پیراهن را چاك زد. همان طورکه شغال شیر را می نگرد تاج الملك مراقب حرکات ملکه بود - بهرام نزدیك شده آهسته گفت: عاقبت ایران مال تو شد، ملکه ازروی تحقیر باو نگریسته گفت: احمق!

این خبر بین مردم منتشر وهمه خودرا را بزمین زده سر وصورت خویش را خاك آلوده می کردند. ترکان خاتون فکری خز آتیه خودنداشت. تاج شاهی را بسیار دوست میداشت ولی میدانست که قادر بحمل آن نیست. چون ازبی عرضه بودن پسرش مطلع بود لذا مصمم شد تاج را از چهار پسرشاه ربوده وزمام اموررا خود بدست بگیرد پس حکم داد که قراولان خبر مرك شاه را منتشر سازند و به تاج الملك گفت: که محمود را جلو بیاورد. همینکه محمود درجلو مردم حاضر شد ملکه فریاد کرد:

شاه جاوید باد! جنگجویان شمشیر را از نیام کشیده وتکرار

کردند . پس رو بتاج الملك کرده گفت : پسرم باید در قصر خلیفه تاج گذاری کند — من تنها باید بر ایران حکرانی نمایم . همین که برگشت بهرام را دید ، به او گفت : تو از درباریان خاص من خواهی بود .



محصل جوان یعنی غلامبچه خیام باموزه ومهمیز نزدیك درباغ خیام آمده آن را کوفت و پس از اندکی در باز شده وغلامبچه بسوی خیام وساقی رفت . همین که بخیام رسید خود را بر پاهای او انداخته گفت : امیر؛ نظام الملك مرد !

خیام برخاسته گفت : مرد؟ جوان سررا بزیر انداخته گفت : یکی از ملاحده اورا کشت . خیام روی زمین نشسته گفت : آه — دست راست سلطان قطع شد جوان گفت : امیر همین که برزمین افتاد نام ترا برزبان اورد و این شعررا خواند :

یکقطره آب بود با دریا شد	یکذره خاك با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست؟	آمد مگسی پدید وناپیدا شد

خیام ساکت نشست . جوان گفت : او حالا فهمید... فهمید... فهمید

فصل پنجاه و سوم

مرك روباه و قتل ملکه

پس از مرك شاه — ترکان خاتون مانند گربه وحشی جنك کرده خطرات را از بین برمیداشت هنوز خلیفه تاج بر سر پسرش نگذاشته بود که خود او تاجگذاری کرد .

هفت روز بعد جماعتی از سپاهیان برای دستگیری برکیارق باصفهان

وارد شدند ولی او بهمراهی پسران نظام الملک به ری رفته و تاجگذاری کرده بیست هزار نفر از نخبه سپاهیان سلاجقه بطرفداری او شمشیر بیرون کشیدند . تاج الملک رو به مزاج و ملکه تا اصفهان را تصرف کردند ولی قشون آن‌ها مغلوب قشون برکیارق گردید . پس از مغلوب کردن قشون ملکه برکیارق ببغداد رفته مجدداً تاج گذاری کرد . ترکان خاتون از روی اضطرار به برادر شاه مرحوم یعنی تتوش که مستحق تاج و تخت بود ملحق شد ، و از این کار بتاج الملک اطلاعی نداد . زنان تاج الملک او را بیدار کرده خبر رفتن ملکه را باو دادند روباه متوحش شده خوف و دهشت ارکان وجودش را متزلزل ساخت قلعه برای او حکم زندان را داشت؛ شهر از دشمنان پر می‌شد قشون شکست خورده بر می‌گشتند . عقل و شعور روباه مختل شد و در عالم بهیچکس اعتماد نداشت ، با ترس و لرز در اطاق خود قدم زده و در کار خود حیران بود ، در این بین نوکران نظام الملک مخفیانه وارد شده و او را خفه کردند .

ملکه با پیروزمندی باصفهان برگشت زیرا سپاه تتوش برکیارق را مغلوب کرده وخودش را دستگیر نمودند .

محمود باکمال مهربانی از برادر پذیرائی نموده و او را در آغوش گرفت . درهمان روزها تب شدیدی بر محمود عارض شد در موقعیکه مشاورین ملکه برای مجازات پسر ارشد شاه با ملکه مشورت مینمودند محمود بمرض آبله مرد .

از شنیدن این خبر ملکه فوق العاده مضطرب گردید زیرا قصر آمال و آرزوهای او ویران گشت . ملکه در حالی که تاج را برسر گذارده بود از مجلس مشاوره خارج شد هنوز دمی نیاسوده بود که صدای چکاچاک

اسلحه بلندشدهو ناله محتضرین و مجروحین بگوش می‌رسید.

ملکه بزنان واطرافیان خود امر بخروج داد و خود شجاعانه منتظر پیش آمد شد صدای بهم خوردن در ها بگوش رسید و پسران ابو علی و عدهٔ دیگر از امراء وارد شدند ملکه به آن‌ها خطاب کرده گفت:

آگاه باشید که بدون اجازه دراطاق محرم سلطان داخل‌شده‌اید آن وقت تاج را ازسر برداشته پرت کرد: مهاجمین باو حمله کرده و باطرز فجیعی اورا بقتل رسانیدند که حتی‌مورخین شرقی ازذکر آن در کتب خود داری می کنند.

فصل پنجاه‌وچهارم

ساقی درآباغ دلگشای خود مرد

مدت ۲۵ سال تمام‌عمرخیام همچون شمعی‌درمیان‌جمع رفقای خود بوده ودراسرار طبیعت فکر می‌نمود. این ۲۵ سال برای‌مملکت ایران خیلی‌ضرر داشت، آتش‌جنك و جدال خانگی هرطرف شعله ور گردید، ولی‌درآقباغ دلگشاو مصفی آرامی کاملی برقراربود بر کیارق که مدت ده سال‌باباغیان‌وشورشیان جنگید بالاخره خراسان را ببرادر خود سنجر تفویض نمود و پس ازآن صفحه خراسان ازدستبردباغیان وشورشیان محفوظ ماند وخیام‌می توانست درزیر اشعه خورشید مرحمت سلطان سنجر خود را گرم نماید.

پس ازمرك بر کیارق سنجر در بغداد تاج گذاری کردو به نیشابور بر گشت؛ افسوس که بر گشتن وی‌مصادف‌شدبا مرض ساقی.

روز گار خوشی وایام مسرت راپایانی است! همین که ماه از

پشت دیوار باغ سر بدر آورد و روشنی آن بدن سیمگون ساقی را روشن ساخت ، خیام خم شده و دست ساقی را برشانه خویش قرارداد

ساقی گفت : عزیزم غم مخور ـ مرا درهمین باغ پر گل و سنبل مدفون ساز تا همیشه نزدیك تو باشم ـ زندگانی مرکب از اسرار شگفتی است! هیچکس چون من با تو انس نگرفته است پس مرا درکنار خویش بخاك بسپار ولی فوری از خاك سر درآورده و چون گلی بنظار خواهم رسید ـ آنگاه مرا ببوس و بیاد ایام سعادت وخوشی اشکی بیفشان ، مرا بگذار تاخودت پیش من بیائی . عزیزم شب ها آواز بخوان زیرا صدای تو در گوش من طنین مخصوصی دارد ! اگر من بجهنم روم آیا در بهشت که همدم تو خواهد بود !؟

خیام از شدت اندوه اشك ریخته و قدرت تکلم نداشت انگشتان ساقی را با لب های خشك خود می بوسید . . .

این عشاق براز و نیاز مشغول بودند که ناگاه عفریت مرك حاضر شد و روح باوفای ساقی از قفس تن خارج شده به آزادی در آسمان پرواز کرد

دختر ساقی که بواسطه شباهت بمادر ساقی نامیده می‌شد همچون بلبل شکسته بالی درآغوش پدر نشسته اورا تسلیت می‌داد . خیام و دختر گوری کنده ساقی را درآن قراردادند ، بدن اورا ازبرك گل مستور ساختند ـ ستاره‌ها چشمك می‌زدند

سپیده صبح ظاهر گردید . همینکه امر دفن بپایان رسید خیام خود را روی قبر انداخته های‌های گریست . . . . .

تمام مسرات وخوشی‌ها با ساقی رفت و درزیر خاك مدفون شد ـ خیام

نیز آن خیام اولی نبود. کهولت واندوه باو رو آورده. آن موهای مشکین سفید گشته بودند.

گویا چنین مقدرشده بود که خیام بایستی درموقع شوکت و عظمت ایران بمیرد. مملکت بواسطه پادشاه مقتدری مانند سلطان سنجر شکوه خودرا ازسر گرفت. سلطان او را بدربار خویش خواند. خیام نیز بمرو رفت واو را باکمال احترام می پذیرفتند ولی افسوس که ساقی دیگر وجود نداشت! خیام در آخر کار مایل شد که دوباره بباغ خود برگردد ورفقا و کتب خود را باردیگر ببیند. شاه نیز او را اجازه مرخصی بخشید.

فصل پنجاه و پنجم

رسول سلطان خدمت خیام آمد

پس از غروب آفتاب عمر خیام دوستان را دور خود جمع کرد زیرا میدانست آفتاب عمر او امشب افول میکند. همینکه ماه بردیوار های باغ تابید دوستان خیام که همه از دانشمندان عصر بودند هاله وار اورا احاطه کردند: خیام هیچوقت عقاید و افکار خودرا برای آنها ذکر نمی کرد زیرا می ترسید متعصبین اورا تکفیر کنند: مرشدی سلاطین درمقابل او باخضوع وخشوع می نشستند. رفقا باندازهٔ شیفته اخلاق و فضائل او گشته بودند که از جان نثاری درراه او مضایقه نداشتند. از تملق و مداهنه متنفر بود: بزرگواری وصداقت وعلو نظر و صفای ضمیر از خصایص بارزهٔ او بشمار می رفت.

رفقا و یارانش برای اولین دفعه اندوه وحزنی در خود حس می کردند در آن جائیکه هیچگاه درش بروی لشکر غم باز نشده بود

اکنون برای اولین مرتبه آثار اندوه وغم نمودار گردید ،خیام گفت :
حس می کنم که چراغ عمرم خاموش می‌شود ومیل دارم در میان جمع یاران ودوستان بمیرم ازاین جهت شما را احضار کرده‌ام خیام مطابق عادت مألوف سخن را به مسائل عقلی و فکری متوجه ساخته و چنین گفت :-

ا[illegible] بمذاهب [illegible] ادیان [illegible] از هر سو مثل تار عنکبوت دور ما را پیچیده‌اند بها[illegible] نگیرید از نعمتها و مواهب خدائی متلذذ نشوید در صورتی که ما برای درک شیرینی حیات آفریده شده ایم . خیام برروی بالش نشسته و کتابی گشوده نزد او قرار داشت مهتاب همه جا را روشن کرده رائحه گل ها روان می بخشید!

خیام برای تنویر افکار بشر بعضی مطالب ناگفتنی را بدون ترس و بیم اظهار داشته‌و پرده از رخسار حقیقت آن ها برداشته‌است؛ بعضی اوقات که با علماء محاجه می کرد آن‌ها را بجهالت خودشان معترف می‌ساخت این همه خونریزی‌ها که برای مذاهب می‌شد او را از سر سمت ضربینی متنفر کرده بود : این سعی و تلاش جنون آمیز بشر برای رسیدن بمقامات و امیال وآرزو های نفسانی چه ثمر دارد ؟ آن‌ها که در جمع مال می کوشند ، از کمی بپیری و کهولت می‌رسند غافلند از این که این دنیا صحنه تماشاگاهی‌است که مردم از سرور و نشاط در آن زندگانی می کنند . زندگی برای تمتع ازمواهب الهی خلق شده **ونه برای ارتکاب فسق وفجور و روا داشتن ظلم و جور بامثال خویش وزندگی گوهری است قیمتی که باید پیش از چپاول شدن بتوسط مرگ ، ازآن بهره‌مند گردید.**

این افکار همیشه اورا خوش وخرم نگاه می‌داشت. حتی دردم مرگ رباعی سروده و بیمی بخود راه نمی داد ـ خدمات وی درحل مسائل مهم ریاضی واکتشافات سماوی قابل تقدیر است. اودر وجود خالق فکر کرده حضرتش را مسئول خوبی و بدی جهانیان می‌دانست و معتقد بود که خداوند نوع بشر را هر چند گناهکار باشد عفو خواهدفرمود.

مرموزات طبیعت دریاهای بیکرانی هستندکه‌هرکس درآن‌ها کشتی راند جزغرق شدن ثمری نخواهدبرد این اسرار تا ابد مخفی خواهد ماند تنها چیزی که در این وادی ظلمانی‌راهنمای انسان است عشق است و بس اعشق همچون پله کانی است که بشر را به خالق‌نزدیک‌می‌کند.

خیام کتاب گشوده را بست وسنجاق طلائی میان آن گذاشت بعد رو بدختر خود لیلی نموده و اورا پیش خود طلبید. دختر برخاسته بعجله جلوآمدوزانو برزمین زد؛ خیام‌دستی برموهایش مالیده گفت:

ساقی من تورا ،دوست دارم زیراشبیه بمحبوب معشوق منی ـ وقتی من او را می پرستیدم جوان بوده و تحصیل می نمودم ،.. جوان بودم!

ای خدا جوانی چقدر شیرین و مطبوع است. بعد به صورت دخترك نگریسته گفت: ساقی! ساقی! میشنوی یاخیر؟

دختر گفت: چیزی نمی‌شنوم:

خیام گفت: من صدای برش بالهای بزرگی را می‌شنوم ـ ـ ـ صدای ساقی محبوبم را می‌شنوم که آوازمی‌خواند. دختر گفت: من هیچ صدائی نمی‌شنوم. خیام گفت: ممکن است‌صدای پرش بالهای‌عزرائیل

بوده وساقی آواز می‌خواند.

آه ساقی چقدر زیبائی - تو تنها رفیق منی - تو در بیابان گردی همسفر و انیس من بودی هر شب برای من آوازه خوانده سه‌تار می‌نواختی ! ..،

آه گل میرود زیرا بهار رفت! دفتر عشق و جوانی بسته شد !

این بلبلان نغمه سرا بکجا می‌روند ؟ دختر صورت را در دستها گرفته می گریست - خیام گفت: عزیزم چرا می گریی - چرا محزونی دختر اشك را پاك نموده گفت : پدر عزیزم تو مرا محزون می‌سازی - این جام شراب را بگیر .

خیام آن را بلب برده و گفت : اوه فراموش کردم ابتدا قطرهٔ برخاك ریزم - مگر نمی گویند بشر از خاك است و بخاك بر می گردد ؟ دختر گفت : آری چنین می گویند ، خیام جام را بدختر داده گفت: کمی از آن را روی قبر ساقی بریز - آه ماهم بی وفا شده ایم ! دختر قدری از شراب را روی قبر ساقی ریخته باقی آن را به پدر داد .

صدای کوفتن در شنیده شد؛ خیام گفت : میشنوی ؟ دختر گفت: آری حلقه بر در میزنند؛ خیام گفت : هر کس است بگذارد داخل شود- دختر گفت من می ترسم !خیام گفت: دختر جان ترس هیچوقت انسان را نجات نداده است پس برو در را باز کن-دختر بتندی در را گشود وعدهٔ داخل شدند چهار سرباز مسلح وچند نفر رسول که حامل هدایا و تحف بودند نمایان گردیدند خیام برخاسته گفت :هر کس که باشید سلام برشما باد . رئیس دسته جواب داد سلام بر تو ای حکیم بزرگوار . خیام گفت: آقایان از طرف کی آمده و چه حاجتی دارید؟ رئیس دسته جواب داد:

از طرف اعلیحضرت سنجر آمده عرض می کنیم: - مملکت احتیاج بعقلاء و دانشمندان دارد و چون تو اعقل رجال کنونی ایرانی لذا ترا دعوت می کنیم که قدم رنجه فرموده بوزارت انتخاب شوید.

خیام با اندوه خندیده گفت: آقایان - قوه و نیروی من ازبین رفته - من پیرم و برای این کارها جوان لازم است.

رئیس رسولان تعظیمی نموده گفت: بزرگوارا! شاه عقل و خرد لازم دارد نه زور و قدرت! خیام متبسم شده گفت: خداوند شاه را پایدار نگهدارد - عقل و دانش من کهنه و قدیمی شده. قلب من پژمرده و شانه هایم بقدری سست است که قدرت تحمل دست های ظریف زنی را ندارند.

رئیس گفت: رأی و کلام شما در ایران حجت و دلیل است.

خیام سر را تکان داده گفت: راست است! چه اوقاتی را صرف تحصیل کرده ام! در تابستان و زمستان بهار و خزان شب و روز در گوشهٔ نشسته بکسب دانش اشتغال داشته ام.

رئیس رسولان گفت: حکیم شما مطالب عریبی درباره حیات درضمن اشعار خود بیان فرموده اید: خیام گفت: ازاین جهت است که آقایان زهاد میخواهند مرا سنگسار کنند آنچه از آثار من مانده یا بمرور زمان فراموش میشوند و یا باعث زحمت محصلین میگردد. حالا که فکر می کنم می بینم خندیدن و گردش با رفقای عزیز و مهربان درزیر اشعهٔ آفتاب - مغازله با دختران جوان - تحصیل حکمت و فلسفه همه از روی دیوانگی است. رئیس تعظیمی نموده گفت: خیر حکیم؛ دیوانگی نیست. خیام گفت: داناترین اشخاص اگر کمی فکر کند خود را نادان می یابد. سالها عمر گرانبها را صرف یادگرفتن مطالب موهوم کردن ازجنون نیست؟ این زهاد که شبها و روز

ها بطاعت وعبادت مشغولند اگر خداوند از آنها بپرسد چه‌کرده اید چه جواب خواهندداد ؟آیا عمر فقط برای‌انزوا به‌آنها عطاشده؟ ا اگر ازآنها بپرسندکاروان نوع بشر در چه سرمنزلی بار می اندازد چه خواهندگفت؟ رئیس گفت حکیم شما درترتیب سال وماه جدید زحمت زیادی کشیدید. خیام گفت : متأسفانه دراینجا نیز تحقیقم کامل نیست زیرا من بعمق هیچ چیز غیر از می ناب پی نبرده ام چقدر توبه کردم و شکستم اکثر فکرکرده ام‌که آیا می‌فروشان به‌ازآنچه فروخته‌اند چه خواهندخرید؟ رباعی:-

پیرانه سرم عشق تو در دام کشید
تا جان دارم نخواهم از باده برید
من در عجبم ز می فروشان کایشان
به زآنچه فروشندچه خواهند خرید ؟

ساقی برای مهمانان شراب بریز ـ شرط مهمان نوازی را فراموش کرده‌ام !

رئیس رسولان دست بلند کرده گفت:ـ خیرحکیم نوشیدن‌شراب حرام است .

خیام گفت : علت حرامیش این است‌که‌ما را دمی ازقید آلام درونی آزاد می‌سازد . رئیس‌رسولان گفت : حضرت رسول (ص) نوشیدن آنرا حرام‌فرموده‌وهرکس‌بنوشدبجهنم‌می‌رود .

خیام گفت : چندی پیش روحم در عالم علوی پرواز نموده همین که برگشت گفت:- خود شخص هم‌بهشت‌است

و هم دوزخ رباعی :-

برطرف سپهر خاطرم روز نخست
لوح وقلم وبهشت ودوزخ می جست
پس گفت مرا معلم از رای درست
لوح وقلم وبهشت ودوزخ با توست

بعد برخاسته باصدای زندهٔ گفت: زندگانی رابخوشی بگذرانید از آن چه خدا بشما اعطا فرموده متلذذ شوید- ای عالمیان همه خوش باشید -- از آب حیات بنوشید . شما نمی دانید از کجا آمده و بکجا می روید - پیش از آن که پیمانهٔ عمر شما لبالب شود شراب بنوشید - رباعی :-

چون عمر بسر رسد چه بغداد وچه بلخ
پیمانه که پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ

ساقی بطرف رسولان بر گشته گفت: آقایان حکیم از آمدن امتناع می ورزد رسولان تحف و هدایارا روی زمین گذارده وبیرون رفتند . خیام دستی بصورت ساقی زده گفت: دختر کم: پس از مردن بدنم را باشراب غسل داده و پس از تلقین مرا همین جا دفن کنید رباعی :-

چون مرده شوم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید به روز حشر یابید مرا
از خاک در میکده بوئید مرا

بچه عزیزم : این روشنائی چیست ؟ ساقی گفت پدرجان ماه است خیام گفت : در پی که می گردد ؟ دختر از شدت اندوه نمی توانست حرف بزند . خیام دستی بموهای سیاه دختر مالیده گفت : ساقی محزون مباش تو جوان و زیبائی مراحل عشق و حیات تو در پیش است . در همین باغ زندگانی را بسر آر . آوازه بخوان و هر وقت باده گساری کنی جرعهٔ برخاکم بیفشان . ناگهان بخود لرزیده گفت : این چیست ؟ ساقی جواب داد : من چیزی نمی شنوم . خیام گفت : این ساقی محبوب من است که آوازه می خواند لطافت صدای وی مثل بلبل است ، ای حسن صباح - ای شریر و خبیث ! ای می فروش - ای ابوعلی کجائید کجائید - آمدم . . . آمدم دختر گفت : پدرعزیزم . . خیام گفت . شراب ! شراب بیاور جام را پر کن . آخرین جام را بده . . . روح تا پر شدن جام از کالبدم بیرون نمی رود ؟ دختر جامی را پر کرده بپدر داد . خیام جام را گرفت ولی از دستش لغزیده بزمین افتاد . . . پس گفت جام خالی است . - پیمانهٔ عمرم تهی شد ! . . . . در زندگی آوازخوانده ام ، به آسمان ها نگریسته ، بیش از گریه خندیده ام ، برفقایم آزار و اذیت نرسانده ام معنی دشمنی را ندانستم ، در زیر آسمان کبود گشته و زن خوشگلی را بوسیده ام - شراب ناب را دوست داشته ام ! پس دست را بسوی آسمان بلند کرده گفت : ای بخشنده جان : ای آفریدگار عالم ، زندگانی خوشی داشتم اکنون مرا در میان مرموزات و اسرار مرگ راهنمائی نما . آنگاه در میان بالش ها افتاده جان بجان آفرین تسلیم کرد (۵۱۷)

دختر که از شدت گریه چیزی نمی دید با انگشتان جام را جسته و پر از شراب نمود و بزمین ریخت و پس از آن بی حس بر مردهٔ پدر افتاد . . . . که تا این موقع ساکت بودند دور خیام را گرفتند . حکیمی از جمع

حاضرین نزدیك آمد و کتابی را که بر زانوی خیام قرار داشت بر داشته و کتاب ابن سینا را که سنجاق طلائی در آن بود بجایش گذاشت پس بدون این که چیزی بگوید از در بیرون رفت. نسیم شب می وزید رائحهٔ گلها در فضا منتشر گردید، صبح کاذب مرده را کفن ساخت، بلبلی از میان درختان باغ سکوت را در هم شکست.

فصل پنجاه و ششم

افسانه جای تاریخ را گرفت!

آن دانشمند نیك سرشت در اطاق خود داخل شده در را محکم بست: چراغ کم نوری در آن جا می سوخت، حکیم مزبور نسبت بعمر خیام ارادت صادقانه داشت. قصد وی این بود که آثار خیام را از تعرض مردم متعصب و خر مقدسین آن عصر محفوظ بدارد ــ جائی که خیام سنجاق طلا گذاشته بود باز کرد و چنین خواند:ــ رباعی:ــ

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر نیك آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیك نیامد این صور عیب کراست

رباعی

تا خاك مرا به قالب آمیخته اند
بس فتنه کزین خاك بر انگیخته اند
من بهتر از این نمی توانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

پیر مرد سری جنبانده و سنجاق را بیرون کشید؛ مشار الیه چون

کوته نظری مردم را می‌دانست نزدیك صبح بنوشتن شرح حال جعلی مشغول شد . می‌دانست به این طریق رباعیات حکیم باقی خواهد ماند . مسلمین کلیه خیام را تکفیر می‌نمودند و اگر این رباعیات بدست مردم می‌رسید ممکن بود ازدفنش جلوگیری نمایند ؛ لذا شرح حال او را طوری نوشت که بمرده اش توهین نکنند و چون شراب خوارگی او پیش هر کس واضح بود لذا نسبت صوفی گری به او داد . علماء جسد او را توبه داده اجازهٔ دفنش را صادر نمودند؛ شرحی را که دانشمند مزبور نوشته بود چنین است:-

خواجه امام غیاث الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیامی نیشابوری معلم بزرگ وعالی شأن خراسان درروز وفات خود فصل معانی را از کتاب شفای ابن سینا می‌خواند وسنجاقی در آن قرارداده است؛ از یکی ازدوستان خود خواهش نمود که دیگر یارانش را گرد آورد ،آن روز از مأکولات و مشروبات میل نفرمود . همین که دوستان حاضر شدند حکیم بکافه آن ها وصیت نمود - بعد نمازشام را بجا آورده وبسجده فرورفت و گفت: آلهی گناهان مرا ببخش: من نهایت سعی و جدیت را بکار بردم تا بوجودت معرفت حاصل کنم حکمت و دانشم دلیل این مدعی است ! پس از گفتن این جمل مرغ روحش ازقفس تن پرواز کرد. خدا رحمتش کند چرا که نیك مردی بود ،...

آن مرحوم درقانون وفقه واصول ... آمد دوران بود - در تاریخ وعربی و تفسیر قرآن مجید نهایت تبحر را داشت - در ریاضیات و ... کسی را با او نتوان قیاس کرد تبحر وی درنجوم مشهور خاص و ... است اشعار آبدار وملیحی در زبان فارسی وعربی سروده ،گویند آخرین گفتار او این بود . آلهی بجهل خود معترفم .... در عقاید وافکار

ازاهل تصوف پیروی می کرد ازاین جهت است که در وصف ام الخبائث شعر سروده .... انتهی

پیرمرد باوجدان چراغ را خاموش کرده قلم را زمین گذارده و بخواب فرو رفت وقتی آفتاب طلوع کرد خبر فوت خیام و خواندن کتاب ابن سینا ورد زبان ها گشت و باین ترتیب بمقام و شهرت حکیم لطمه وارد نیامده و متعصبین از دفن وی در باغش ممانعت ننمودند . . .

پیرمرد مزبور دروغی بردروغهای تاریخ افزود .

فصل پنجاه و هفتم

سبب خنده خواجه‌سراچه بود؟

برج و باروی رفیع الموت درمهتاب می‌درخشید ، داخل قلعه سکوتی عمیق حکمفرما بود ، دراطاق مخصوص امیرفدائیان چراغی بانور ضعیفی می‌سوخت : بواسطه این که هشتاد و اندی ازسنش گذشته بود ببالش‌ها تکیه می‌داد - اتباعش تصور می کردند صدو بیست ساله است . ضعف و فرتوتی او را بجائی رسانده بود که جسم وی مبدل بمشتی پوست و استخوان شده بود - هیچ‌در صدد نبود که به اتباعش بگوید «من نیز می‌میرم ! با وجود این خوی خبث طینت و پستی فطرتش بجا بود . صورت متورم وریش سفیدش او را مهیب ومکروه جلوه می‌داد.

امیرفدائیان که از تنهائی ملول شده بود سه دفعه دست‌ها را بهم زد.

فوراً خواجه سرائی باپای برهنه حاضر شد . حسن گفت :آن دختر زیبائی را که از نیشابور آورده‌اید پیش من بفرست . خواجه سرا بیرون رفت ، پس از اندکی دختری جوان داخل شد ، نور چراغ که بر صورتش افتاد زیبائی وحسن اورا ظاهر ساخت ، این دختر دارای

گیسوانی بلند بود که تا زانویش می رسیدند بالا پوش گلی رنگی دربر و شلوار گشادی در پا داشت پاهای ظریفش را حنا بسته بود،
پاهای ظریف و حنا بسته‌اش هیچ صدا نمی‌داد :

پیرمرد لحظهٔ باو نگریسته گفت : اسم تو چیست؟ دختر گفت: اسم من لیلی است ولی بیشتر مرا ساقی خطاب می کنند ! چشمان حسن درخشیده گفت : نظام الملک و شاه و خیام و ساقی مرده اند فقط امیر حسن صباح زنده است! پس پرسید : چند وقت پیش خیام مرد ؟- تصور می کنم دو ازده ماه پیش؛- او را کجا دفن کردند؟ دختر گفت درجنب امامزاده محمد محروق او را دفن کردند : حسن گفت : بر سنگ قبرش اسمی نوشته و از برای او مقبرهٔ درست کرده اند ؟ دختر گفت مقبره درست کرده اند ولی اسمی بر قبرش ننوشته‌اند. پیرمرد خندید و ساکت شد دختر با گیسوان پیچ در پیچ خود بازی می کرد پس از لحظهٔ پیرمرد لب بسخن گشوده گفت : در کتب سیر مسطور است وقتی که داود پیر شد و حرارت حیاتش رو بنقصان گذارد برای او دختر باکرهٔ موسوم به ابیشق شونامیت آوردند و او مثل مرغ بروی داود خوابیده او را حرارت داد . حال اگر تو بتوانی گرمی و حرارت خود را بمن دهی اگر هم یک ماه بطول انجامد تو را ملکه اسماعیلیان خواهم کرد ؛ دخترک بطرف حسن رفته روی دست‌های او نشست و زانوهایش را بسینهٔ او فشرد سپس گیسوان دراز خود را دور گردن حسن انداخت : ناگهان مانند شیر مادهٔ دستمال را در دهنش گذارد و ران های قوی خود را بر بازوان ضعیف حسن فشرد : بعد گیسوان را انقدر دور گردن حسن پیچاند تا او را کشت ! همین که مطمئن شد حسن مرده است گره گیسوان را با خنجر بریده و خنجر را با تکهٔ کاغذی روی

سینه میت قرار داد : پس کفشها را پوشیده پارچهٔ سفیدی دور خود پیچید و بندی قرار کرده همین که از میان فدائیان می گذشت بیکی رو کرده گفت : برادر وقت معین رسید : جوان بر خاسته با دختر بطرف در رفت و پس از ادای کلمهٔ (نه بیش) که رمز عبور بود خارج شدند

آفتاب طلوع نموده واطاق رئیس‌را روشن کرد ، تا به حال هیچکس جرأت دخول در آن‌را نکرده بود خواجه سرای سیاه سررا داخل نمود . ولی‌ازدخول بیم داشت اما همین که دید دخترك آن جا ست آهسته بطرف جسد مرده رفت ، همین که چشمان باز او را دید بسیار متوحش شد ، دست‌های خودرا بسوی پاهای حسن برد وحس کرد که مرده است !

او بیشتر از آن جهت بیم داشت که شاید وی را متهم سازند ولی همین که موهای بریده دختر را دید ترسش زائل شده . آن گاه باسکوتی تمام بطرف انجمن معاونین صبعه رفت : در راباز کرده دست را بلندنگاهداشت وباصدای محکمی گفت :

کیا بزرك امید- احضار شدهٔ !

جوان‌ترین آن هفت نفر بدون سئوال و جواب برخاسته دنبال خواجه سرا رفت ، وقتی که به اطاق رئیس بزرك رسیدند خواجه‌سرا دررا گشوده خود کناری ایستاد ، کیا بزرك سلام نموده گفت: امیر ، چاکر شما حاضر است خواجه سرا بدون صدا بطرف او رفته بسجده در آمد وگفت : موقع غروب آفتاب تو کیابزرك امید بودی ولی موقع طلوع آن رئیس اسماعیلیان شدی خدا بتو طول عمر وموفقیت عنایت کند ! کیابزرك امید که هنوز از گفته خواجه سرا مطمئن نشده بود بطرف

حسن صباح رفت همین که بدن بی حرکت او را دید بریاست خود مطمئن شد آن وقت دست برده خنجر و طومار کاغذ را از سینه میت برداشت و چنین خواند:-

عشق زنی از کینه امیر فدائیان قویتر بود! زیرا اساساً عشق از نفرت و کینه زور مندتر است ؛ کاغذ را خواند بعد رو بخواجه سرا کرده پرسید : آنچه را اینجا نوشته است خوانده ؟

خواجه‌سرا تعظیمی نموده گفت : امیر چاکر شما سواد ندارد.

امید بطرف چراغ که هنوز روشن بود رفته و کاغذ را سوزاند و بعد بخواجه‌سرا رو نموده گفت: خیلی خوشبختی که سواد نداری و الا با وجودی که مرا رئیس اسماعیلیان کردی چشمانت را با آهن گداخته داغ می کردم و زبانت را می بریدم ، پس گره گیسوان را از گردن حسن باز نموده گفت . امیر فدائیان در خواب بهشت رفت : فهمیدی ؟ اگر وقتی کسی بگوید امیر فدائیان بدست دختری کشته شد تو بمرگ مهیبی از دنیا خواهی رفت زیرا تنها من و تو می‌دانیم که او بمرگ طبیعی نمرده است !

خواجه سرا سجده کرده گفت : امیر حسن صباح درحال خواب بهشت رفت

کیا بزرك گفت : برخیز و نزد مشاورین رفته بگو امیر حسن در حال خواب بهشت رفت و بجای خود کیا بزرك امید را بریاست اسماعیلیان برقرار نمود و نیز به‌ایشان تذکر ده که الان برای مشاوره نزد آن‌ها می‌روم . خواجه سرا تعظیمی کرده خارج شد . امید خندیده گفت:- **گیسوان این دختر را باید باجواهر و طلا مزین کرد زیرا او مرا بریاست اسماعیلیان رسانید .**

پس از آن کفش‌ها را پوشیده به اطاق مشاوره رفت بعد از خروج وی خواجه سرا با احتیاط تمام از در مخفی داخل شده در را بروی خود بست آن وقت روی پاشنه پا جلو رفته روی میت خم شد و آهسته خندیده گفت : ای حسن صباح عاقبت همه چیز را دانستی ... فهمیدی که — : **محبت وعشق از کینه و نفرت قویتر است . . . .**

عجبا که دختر زیبائی زور مندتر از خدای کینه و نفرت است . . . با یك تار مو . . شهید شدی ! . . . خواجه سرا پس از گفتن این جمله خندید. **انتهی .**

اسدالله طاهری **عبدالله وزیری**



سائر نشریات

که برای فروش موجود است :-

تاریخ نهضت ایران	۸ ریال
دیوان عشقی	۶ «
اسناد محرمانه سیاسی	۱۰ «
در تلاش معاش	۴ «
منهم گریه کرده‌ام	۵ «
دسته گل ادبی .	۲ «
نه سال در امریکا	۵ «
سرنوشت غرب	۳ «
رهبر جوانان	۳ «



کتبی که تحت طبع است :-

رهبر جوانان جلد دوم ۳ ریال

گل‌های رنگارنگ - تاریخ محصلین اعزامی -

مرکز کل فروش : طهران - لاله زار :

تجارتخانه بن روحی

کتابخانهای ولایات : - با مراجعه مستقیم

باین محل اگر تعداد زیادی ازاین کتب بخواهند وجه را قبلا بپردازند بیشتر به آنها تخفیف داده خواهد شد .

۸۹۲۳۷

مقالدین ماکتفال ہمہ بین

ستہ یار دبستان

۲-۴-۵۷ تاریخ واپسی ۱

۱-۵-۵۷

۲۹۷ ا آ ۵۷